



اصطفا کرمی و تبریزی صاحب کتب و نسخ خطی
اصطفا کرمی و تبریزی صاحب کتب و نسخ خطی

۱۲

Süleymaniye U. Kütüphanesi	
Nisn. 1	Hasan Hüsnü R.
Yazı No.	
Girdi Kayıt No.	966

السيد رضي صلاهك ايشاك بك بولفعل

التبته في صلاهك ايشاك بك بولفعل
صلاهك او نور فوق سجده قلهم ركوع ايتك تمام بوري او كلس ناك باطل او نور والسلاك

ويزوات الزان على حيت قبل الغسل لا ينصل الغسل الى الارج ولم

يصل الى الاجساد سلكه في القابض

طريقه في صلاهك

الاصح

صلاهك

سجدك وقف او
جليل باز او غلظه كنه
عن ابتداء ربيع الامم
بدر سال

قال ابو بريق رضي الله عنه انه قال بولفعل
وسلم في صلاهك على كل يوم خمس مرات في صلاهك
ومن صلاهك يوم الف مرة لم يحيت حتى يرى مقامه

في الطريق صدقه له الله

بسم الله الرحمن الرحيم طرفه خطا بیست و شصت قدیم
مکوده این عزتایش کران نقش کین خاتم پیغمبران

صلی الله علی الخاتم و علی اله و صحبه وسلم **اما بعد**

دیوان ثالث است این از کفهای جامی باشد بر اهل پیشین پیدا
سینش از غنث یارب چه یک گفتت آن نکته و آن که گفتت
الشی مائشی الا وقد تلث **قطعه** انچه ازینک و بد بر اهل جهان

در جهان اشکاره خواهد شد هر چه کرد و دوباره اخذ کار
آن دوباره خواهد شد آغاز شود این بیاض و بنیاد

تدریج این ریاض در شهر سینه ست و تعیین و ثمانیایه

اتفاق افتاد و من الله سبحانه المبدء و الیه المعاد **رباعیه**

مرغ درین باغ نوبی بگذشت هر چند درین کاخ صیدی بگذشت
جانی قفایشان ز سر ساخته پای مانند قلم کلاغ پای بگذشت

فی توصیفه سبحانه و تعالی

آنکه تسبیح صبا بر صدق او آمد کوا کاه حصای ثنایت گفتند لا احصی

چون درین صبا صبا آسایم کویا بکه بندم راه کویا بی چو صدیق اوصفا

عد نعمایت چه حد من چو حکمت ازل ساخت بشر طران تقدوار از لاک حصوا

تاج استغفار و تعلیم سلوک افتد دادیم غرقم در انعام تو از سر تا پایا

هر سر مو برین ار کرد و ربای شکر کویا کی تو اتم کردن از شکر تشریف ادا

شکر بر نعمت چو باشد نعمت دیگر در غیر عجز این راه راست که یابید منتها

باشد از ادراک ما ذات تو صد ساله راه وان قدر دیگر بود از نطق تا ادراک ما

چون بود از نطق تا ذات تو راه این همه وصف ذاتت قدر نطق باکی باشد کجا

کر زبان خود بکلام اندر کشد جامی روست چون نکرد و از زبان در وصف تو کمال

مناجات

ایا کاشف الاسرار و یاقابض الانوار و یامقصد الابوار و یامونس الابرار

منم مانده گرفتار بدین نفس خطا بر حمت بکرم دار این دشمن غدار

ایا غافوس تا بنو یاسوئل من است و یا حاضر من غایت و یا جابر من غایت

و این غرض از این دعاست که در این کتاب مذکور است

من روی را بسایه غفلت شد فی تاب
 کدری و لعل و لعل و لعل و لعل
 دل من که نیمه و بخیزد تو تا بود
 ایام بدیع الایام و یا فانی الایام
 بود لطف و لطف و پی محزون ضیاع
 نوادی بیک سرور علی حبیب منطور
 خوش آن عاشق مجبور که همچون من مجبور
 ایام حلی الا نام و یا شافی الاستقام
 ندانم ز تو آرام دلم ده جو زخم کام
 ایام حود من جاد و یا اجدد الایام
 دین مصیبت آباد زهر مصیبت آزاد
 ایام بدیع الایام و یا مصدر الغمال
 نمر جاد و زمر مال بود بر تو ام قبال

کرم کن که ازین خوابت بستم بادل
 به نور کشته شود و نه و جهک سجود
 ندارد ز تو مقصود بخود و لذت دیدار
 و یا فانی الایام و نوادی بیک سرور
 سزد نور تو مصباح دین مومن اگر از
 و دادی لک موفور و لا کذب و لا رور
 زیند از خودی دور کشد بر تو بار
 احاطت بکلام و وضاحت الایام
 که آسان سویی انجام بزم این ره
 لک الوعد و الایعاد بالادنا و الا
 مبادم بدل ل شاد بخود طاعت کاد
 و یا محیی الایام و یا قوال علی حسن الحال
 جوین سائر اعمال بود مایه ادبار

ایام خودی التاج و یا د خرم احتیاج
 زمین بنده محتاج غیر سست نیاز
 ایام خالق الافلاک اطاعت کلام
 که با نفس مومنک دل از نقش خود پاک

موی که معراج و نوری بکوتل
 درین لجه موی درین قلزم زخا
 بلا و همه اشراک فحاشی و حاشا
 چو جامی شده فی باک رسام تبار

نعت النبی صلی الله علیه وسلم

بخار من شتر انکیست رو بجه من
 زجه چون شترش دیده شد قطار
 زنده زجه و اسیر خون دل شتر
 چگونه پی برم ازجه راست شتر
 زدن بجه درون زان شتر سوار
 کرا و شتر بدرجه ام بخواباند
 بسوی بجه من یافت چون زمام
 زجه تابشته ز سوار کشتش

پذیره شترش رفت جان بجه تن
 بجه من مو شتران قطره زجه من
 زجه کی شترش را رسم به پیران
 که تا ویم بود ازجه صد شتر کردن
 بیام بجه بود از شترشان حش
 شتر صفت شوم او را زجه زان
 بجه ام شتر صبر کرد پاره رس
 مقیم بجه جان از شتر ساری بدن

شگاف حجه دل در شتر سر اش زغم
 اگر دهد بمن حجه کی مهار شتر
 چو کف زان شترش سر زنده حجه را
 حجه از شترش صبح دولت م تا بد
 حجه ام شترش را اگر بود سر و صل
 ز دیده زد شتر غم حجه دل چوک
 شتر بزرگ مرا حجه نیک سگین
 بریزان شترم غلبه حجه است
 حجه زان شتر دل گرفت به گشوم
 ز حجه بار به پشت شتر نه کم
 بنای حجه کنم بر شتر که می نرم
 کجاوه حجه دلکش بود به پشت
 شتر چو فقر و کجاوه حجه است رفقه

شتر سر اش نزد حجه مرا کلشن
 به پیش شترش از حجه بر زغم دهن
 شود حجه تنم زان شتر سفید کفن
 چو از کف شترش حجه ام شود روشن
 کنم ز غار شتر حجه را پر از سوزن
 شتر که بید که در حجه آید از رون
 که چون حجه شتر آن شتر گرفت وطن
 حجه ان شترم کو چو غلبه و مین
 حجه بر شتر از بهر کعبه بار کفن
 شتر نشین شادی و حجه بیت جن
 ز حجه جز شتر ره هیچ رنج دش
 خوش آن که بر شتر آن حجه مکن
 حجه کی چو شتر حجه کشته بهشتی

چو بار حمل بود حجه را به پشت شتر
 دد ز حجه به پشت شتر کل طرم
 بقصد حجه حجه حجه جهان حجه
 برای حجه دریای شتر کشیده فغان
 ز بار حجه شتر کرده پشت و پهلوی
 ز شتر آن شتر حجه کرده مور راه
 شتر حجه کعبه رسید کور و کن
 شتر حجه اوران که از زمام خط
 شتر حجه اوران که بسته اند
 شتر حجه که او کشان چنانکه کلم
 ز حجه کن شتر آن بلا پناه آتش
 بطیب خلق بهر حجه که راند شتر
 شتر شتر بر کاش حجه حجه رسید

بجای حجه چو امی کند شتر شون
 چو حجه کش شتر من شود میلان کن
 شتر نموده بره بهر پاش حجه حجه
 شتر حجه چو راند و برانی از مکن
 بیام حجه بیوی شتر نشسته غن
 شتر بکام بران مور شتر حجه شکن
 حجه کاه شتر مرکب مدینه عطن
 شتر دلا ن کنه راست حجه شتر
 به پیش حجه اش امتی شتر آن
 شتر کشید ز حجه بوادی ایمین
 حجه کانا شتر رود به پروین
 توان با شتر از آن حجه برد شتر
 شتر حجه اوران زان و زین قون

ز جبه کشت عفن غفوصه شسته عین
 اگر جبه و کوب برشته بود سزدش
 بر زن ارشته او چو جبه یابد شسته
 سخی چه حد تو جاکر جبه و شسته ش
 کش و ن شته نعت او جبه و نطق
 ز جبه و شته ش م زن تو کخنش
 بسوی جبه خود روی کشیده شسته
 شته ز جبه او با هزار علم و سکون
 نه فرد شته از کراونه جبه برزک
 حدیث این شته و جبه را چو کردی
 بزرگوار خدا یا جبه و شته ش
 که ریزد شته را حتم عجم جبه روح

قصیده

چو چو بر دل من یافت نور صبح نشور
 ز خوابستم از آن میوه و دهان
 بهم شسته کروی مقدس دیدم
 نه از وظیفه تسبیحشان سلطان
 در آن میان یکی دیدم از ممتاز
 خطاب کرد که جامی ترا چه افتاد
 خوشی بلندتستی همی شسته
 گیرنی از خطر این جهان وی هرگز
 بخود تصور آن نیست که رفته غلده
 برون کن از دل خود این تصور باطل
 مثال تمت والای تست فو قیصر
 ز کار کشت تو مت از تو هر که مست
 بکوه و در نتواند چو برن از تو و خوش

صدای صیفی قوا کشیدم از دم صور
 مرا خیمه ابد اعیان فتاد عبور
 ز قید صورت و بی قیدی میوی دور
 نه در طریقه تقدیرشان قاده
 که آن صحن همه زو کردی استفاضة
 که مست و بیخبر افتاده ز جام دور
 که هر که مت شداقتد بعاقبت مخور
 خاطر خطرات جهان بکرده خطور
 پرست به مراعات تو ز حور و مقصور
 نبوده رخ عمل مزیدی برد مرز دور
 جزای خونی اعمال تست صورت جور
 ز خونی رشت تو مت از تو هر که مست
 ببال و پر نتواند چو برن از تو و طهور

ز دست تو همه غایب مملکان هوا
 ز دست تو همه غایب مملکان هوا
 رود بغارت تو نادان کنی شیرین
 ز خیزه که نهاد از برای دی زبور
 بقصد قوت شهوت که خاک بر سر آن
 بر آوری بجفا مقدر از سر عصفور
 بشرب باده چه پسیده مدام
 بدین مشابه شلایین شیر ابله
 خوشی بنغمه طنبور کویمت ریزی
 که از شنیدن آن ماتم لوگر و شور
 تن تو مست چو طنبور و تار آن گل جان
 بزودیت شود این تار پاره آن طنبور
 غریب تر ز همه این که هرگز نبود
 ز غیبه شعرا و بغیر شعرا شور
 بکفر قافیه روزی که نه بحیب گشته
 کنی ریت کی آن روز را شب دجور
 کجی مدح کنی وصف مدخلی قائم
 کجی بجهل نهی نام سفله مغفور
 کجی ز کتم عدم دلبری خیال کینه
 که بشنید از نظر حس خود او شور
 بهرزه کوئی خود حسن او دشت
 بعشق بازی او نام خود کنی مذکور
 دو صد غزل بر زبان معنی و قوال
 بشرخ عشق خود حسن او گشود
 نه عاشق است درین گفت و گوئی
 نه ناظر است درین محبت و جوی
 منظور

درین نقشور کاذب که خواند صیادق
 درین نقشور کاذب که خواند صیادق
 فرو گرفت ترا ضعف شیب سر پای
 چرا بقوت و حول جوانی مغرور
 موی صول جوانان و مهر روی تان
 نکرد بد دل تو سر دسوی چون کافور
 گذشت عمر و غیرت درم که چون تو
 نشد ملول ز آمدن سنین و شور
 چونیت روی در افزونیت چه ترا
 ازین تمامای اعصار و امتداد و شور
 ازین جوانی حکمت چو کوشش من پر کشت
 شدم خراب این اسرار غیب را کجور
 کشاده شد بدلم روزی در وصفه صدق
 بنور کشت بدل تیر کی عالم روز
 نمود پرتو آن نورم از صیفه عیبه
 شرور نامتای ذنوب نا بصود
 ز کار و بار خودم خوار و شر سار جان
 ز کار و بار خودم خوار و شر سار جان
 به ساری و خواری فاده ام بیک
 که نیست شمه از شرح آن مرا مقدر
 علاج رنج خود اکنون جوین نمیدانم
 دلی شگسته تنی خسته خاطر زنجور
 برم پناه بدر کاه کرد کار کرم
 که معتد ز کنا مان و معرفت بقصور
 چو افتدم بدل از حسن طین بفضل ازل
 فانه لرزوف و لعل عباد غفور
 که شد ذمایم اعمال من همه مغفور

کنم وظیفه اوقات خالی از اگذار  دعای دولت شای ظفر منصور

سهررتبه یعقوب بن حسن که برود

روم شای و آثار سلطنت مقصور

شهنشاهی چو نوشیروان بدور

ز فرش مجلس و قطعه بساط شاد

بکاست تا نکرد در کند او همدم

بکوش و هر نوای ثنای او کم نیست

و در عواقب او در ره پدی محمود

بر آن کتاب با اثر جلالتش محمول

عروس ملک چو شیرینش آمد بکار

قیاس نعمت او با محیط کردون مست

سیاستش نه حکم طبیعت است رای

کنز خدمت او بر تن است خوبا

زین عدل جهان خراب شد معور

ز فقر عشرت او غرقه سرای سرور

مر آرزو که ازین صیدگاه برد بگور

ز طیب طبعه داود در ادای زبور

بود ساعی او در طریق دین سکور

بر آکتا ببا فو طبیعتش مفسور

بخسته چاره و صفتش چو خیر و آرزو

فضای ملک جم و تنگنای دیده مور

مصور منقصت و دودش با آتش

نتیجه که شود ظاهر از انات و ذکر

بود زمانم بی سوره حاشی که برود

بر کرم نبود مقتضای همت او

بصورت عمل و اعتقاد چون فساد

نیافت سر که رهش کمال انسانی

جهان پناها هر چند پیش ازین شده

برفت قوت طبع جوانیم و امرو

چو بر جوامع منطوقم اقتدار نمایند

بود وظیفه پیران دعای شاه جوان

نه دست شغل زدن در مدح او زبان

همیشه تا که درین کوچ که نیازمند

مقرر عزت و تخت جلا سیت با دا

ایش فقرست همانا که هشت و گشت

بجا خطر بودش دین جواحت نا

بر اختیار کرم مست کویا مجبور

بر آورند سر از خاک خفتگان قبور

عجب نباشد اگر دیو و دود بشود

بد فتر سخفم مدح خسروان مسطور

ز عقل پیرم بداعی توأم مانور

فتش اندم از خوی مجتلی نشود

شی مصالح ملک و منافع جمهور

که مست دست خوش فرص و آرزو

و فود غیب ز آمد شد در و صدور

که و مبدم رسدش نازه دولتی ظهور

که کشاده بر رخ اصل صفا شست

جای آن دارد اگر شست به شستن
چون ز نقش در و دور کشی جلوه گشت
تا به انشائی نظاره آن دور کشان
همه تن چشم شده بین که چه صاف گشت
هر چه بر صفحه اندیشه کشد خلقت خیال
نقشهای در و دیوارش از آن خوبتر
هیچ نقشی بدل اهل هنر نکند
که در آن خانه رقم کرده کلک هنر است
حسن معنی که نهان بود پس نروده غیب
بظهور آمده در وی بلباس صورت
شمسهای ز او بهر مقیم خوش
هر یک از بهر حوادث شده درین پیر
چه عجب باشد ازین طرفه در حقان
که چو باغ اریزم امروز به عالم سمر
هر درختی که بدیوار وی افراخته
شکل مجانی بر طاق که بستند درو
بهوایش زده مرغ دل بستند پیر
کامیابی که چو در بزم طرب نشینند
ایتی ز فرزند مطربش این شعر است

تاز لعل لب تو ساغر ز بهر هورت

ماه نغمه از آن رشک خون جگر

تاکیدی که ای شمع شکر لب قصب
یکه که بسته پی خدمت تو نیشگر

کفش تو باج سرم باد که این افسر ماه
بر سه تخت نشینان نه کم از باج رست
نیت خدای ديارت عرض از کعبه
باعث سیر همه کعبه روان این نیت
صفت دوزخ سوزان که زوا غلط
ز آتش شوق تو در سینه من یک نیت
شب دوری ز رخت را سحر اید روزی
کرد عای سحر و یار شب را این نیت
داده جان جگر پی لب لعلت جا
که چه مستغرق الطاف شده عروبت

شاه جم مرتبه یعقوب که از خلق حسن

قاف تا قاف جهان وارث ملک است

شهر یاری که پی خدمت او چرخ فلک
بسته جزا صفت از دور معدل گشت
سهم تیرش نکند چون شود از شمشیر
چین در ابروی سپهر کز مثل ماه گشت
صورت پستی افلاک بود با قدرش
این که بینی که زمین زیر و فلک بر زبر
کفش آن بجه خود است که با شمشیر
مفت در یاکه شنیدی مثل یک شمشیر
طشت ز یک تنه خوری برد از شرق
بسک از خوف وی اطراف جهان گشت
رخش آن تازه نخل است که از خون عدو
خون خورده ابر هلاکش بر و کرش گشت

زوهر ملک که ارند سپه دارانش
 رقم رایتشان آیت فتح و ظفرت
 هرگز از برد یقین دفع عطش نتواند
 خضم جانش که جگر تشنه بول و ملکت
 خرد اینست ترا حاجت خیر آموزی
 چون بحر خیر ترا نور خود راهبر
 این عمارت که درین منزل دلگشایی
 با عمارت کبری عدل بولس مختصرت
 عدل کن عدل که معاری عدل تو کند
 نه در رخنه ظلمی که با فاق در دست
 تا درین کار که بوقلمون هر چه قلم
 ی کند ثبت همه حکم قضا و قدرت
 بر تو از حکم قضا باد مستجل شب و روز
 آن قدر عدل که اندازه طبع بشود

در جواب انوری واقع شدت

نه کرا در دیان زبان باشد
 در شایسته جهان باشد
 کام بخشی که چون نثارش دعا
 ورد جان جهانینان باشد
 آنکه سلطاننش از لقب ننهند
 تو سلطانیش عیان باشد

بایزید الدرم که تاج سدان

بر درخش خاکی استان باشد

بحر و کان چیت تا کسی کوید
 که دلش این و دشتش آن باشد
 هر یکی گاه که به افشانی
 غیرت محدود رشک کان باشد
 تابع نخت اوست چیز کهن
 داند این هر که نکست داند باشد
 پیر از متابعت چاره
 نیست چون عاشق جوان باشد
 همچو نوشیروان ز سایه عدل
 خلق را مایه امان باشد
 سلک عالم ز هم فرود یزد
 کرده خمش نگاه بان باشد
 در جهان کرچه پادشاه بسی است
 نه چو او پادشاه نشان باشد
 نه که فرمان روایی اروپی یافت
 کار فرمای انس و جان باشد
 پرتو روی او ز راه یقین
 رافع ظلمت کمان باشد
 نسبت آسمان دولت او
 نسبت کوی و صولجان باشد
 روز میجا که از غبار سپاه
 طلعت مهر و مه نهمان باشد
 متخلخل زمین ز سم ستور
 شاغل جوف آسمان باشد
 آسمان دگر هوا کسیرد
 کش فرود از همه مکان باشد

واندان آسمان شده خشن
 شاه راجه ز بسمت الراس
 زان طرف نای در نفی بود
 تیز پرتیر سوی سینه مرد
 تیغها را چشمه سار زره
 گرز سکی ز کاسه سر خصم
 غرق خون نیزه باغ معد که را
 تاده آید جهان بخند فتح
 کوههای بلاد لیدان را
 آورد زور چون کمان بر تیر
 در زد و کیر تیر آنکه شود
 ای خوش آن باد پای آتش نیم
 ستم او مر هلال و پروین را
 برق تیغ و شمشیر سنان باشد
 کشته خورشید خاوران باشد
 زمین طرف گوشت در فغان باشد
 طایر رود آشیان باشد
 دم بدم جوی خون روان باشد
 جو عها خورده سر کران باشد
 طیره شاخ ارغوان باشد
 روی اعدا چون غفران باشد
 سنگ میزان امتحان باشد
 سر کرانی بر استخوان باشد
 پشت کردان همین کمان باشد
 کش در آن روز زیران باشد
 داده بایکد یکو قدان باشد

دم او بر قفای باد صبا
 کر زامروز باز بس گردد
 کردد از وی پر پر پس فدا
 روز میدان بر ابلق شب و روز
 قد میدان یکدو دیدن او
 پیش پایش بود چو یک گفت
 باز ماند نعامه زوه و چند
 عرب تو باعد و دین شاما
 کز پی ملک این جهان تیغیت
 بلکه تا از سعادت ایمان
 تخم ایمان که در دلش کاری
 دیکد آن مطبخ نوال ترا
 ایستاد و فدا از آن مطبخ
 دشت بسته زخیران باشد
 پیش روی مطلق العنان باشد
 سوی فردا چونک زنان باشد
 سابق طبله رمان باشد
 قیروان تا بقیروان باشد
 کرد و صد دشت کنی کران باشد
 هم پیا هم به پردوان باشد
 نه پوشا مان کاران باشد
 کشته او را هلاک جان باشد
 از بند کف در امان باشد
 بر او روضه جهان باشد
 صحن این تیره خاکدان باشد
 آسمان صورت دختان باشد

که شود مهربان خوان و جود
 که کشد خوان احتیاج و نیاز
 که بود در کمر سپهر گرم
 که نه ذات بود در میان باشد
 که ز لطف تو بهمان باشد
 که نه جود تو میزبان باشد
 که نه ذات بود در میان باشد
 که نه کمال تو تر جان باشد
 که دهد شرح شهر ملک و ملل
 که کند سرخ روی دین و دول
 که کند تیغ تو خون نشان باشد
 کل که از باغ دولت چینه
 کاشته زان پرچو استین
 نیست زین شوق صد جامی آن
 خواست که نام شه بدینوش
 تابان است شکر و میشتش
 بعد از از در دستان باشد
 ورنه وقتی که از کدشتش
 سود عالم همه زیان باشد
 باشد آن به که درد اکز مثل
 فاریس عرضه بیان باشد
 کاغذ نبود دعای خالان
 نهر بنهاده بردان باشد
 انجمن کاتصال جاویدان
 لازم ذات فرقدان باشد

باد فرق ترا با فخر ملک
 اتقالی که جاودان باشد

در جواب نامه سلطان روم

چو از تنوع اوضاع کنبد ایر
 بیا صبح نمود از سواد ظلم
 طلوع نیر خور رونق نجوم ببرد
 هجوم نور قوی شد ضعیف راقم
 شد ندگم شد کان در نشیمن غیبت
 بقضای طبیعت بحال خود حاضر
 جنود وحش شدند از منام خود بیدار
 وفود طیر شدند از مقام خود طایر
 درین صبح خجسته منور بود من
 نشسته بادل جمع از تفرق طر
 که ناکه از در خلوت بکام آتجال
 سلام کوی در آمد غلامکی شاطر
 رساند مرده که برینا رکاه جاه و لال
 رسید قاصیدی از وصف او خود
 بر مننه پای دویدم بسنگ ترک
 بتان نخوت ناموس و نام راکا
 برون خانه که انایه تاجری دیدم
 بتاج فخر شوق چو صیغه تاج
 سلام کردم دستش بوسه فرسودم
 بدان مشابه که دست دراز اید
 لطیف نامه از استین برون آورد
 چو استین درختان شکوفه راز

گرفته از وی و جا کردش بس از تو
 به عزت بسیار و دولت وافر
 بهش بدست تو افکندم و خواندم
 سه چار بار ز اول تمام تا چند
 یکی محیفه خوش دیدش سر پایا
 چو وجه ناظر دیدار ایزدی
 مبینش چو خیالات نشان
 معاینش چو خیالات نشان
 ز لفظهاش یقین لطف طبع لاف
 ز نظرش بین حسن صنعت ساطع
 چنین که می کند از مثل خود زبان
 سزد که منشی او را لقب شود
 چو دیدم آن نسق نظم و نثر داتم
 کجی عرض شدم بر جواب آن عازم
 میان و اتم اقدام و دست انجام
 زبان کشاد که جامی بود در سلیقه نثر
 ز فکر نثر بگردان عنان بفتوی
 ز فکر نثر بگردان عنان بفتوی
 دو صد دقیقه پسندم ز خاطر نام
 بشعد کوش نه افروز لالش
 حکم عقل کشیدم بکار خانه نظم
 که یک دقیقه نیفتد پسندم از نا
 بدست فکر که بیان خاطر فائز
 بهش بدست تو افکندم و خواندم
 سه چار بار ز اول تمام تا چند
 یکی محیفه خوش دیدش سر پایا
 چو وجه ناظر دیدار ایزدی
 مبینش چو خیالات نشان
 معاینش چو خیالات نشان
 ز لفظهاش یقین لطف طبع لاف
 ز نظرش بین حسن صنعت ساطع
 چنین که می کند از مثل خود زبان
 سزد که منشی او را لقب شود
 چو دیدم آن نسق نظم و نثر داتم
 کجی عرض شدم بر جواب آن عازم
 میان و اتم اقدام و دست انجام
 زبان کشاد که جامی بود در سلیقه نثر
 ز فکر نثر بگردان عنان بفتوی
 ز فکر نثر بگردان عنان بفتوی
 دو صد دقیقه پسندم ز خاطر نام
 بشعد کوش نه افروز لالش
 حکم عقل کشیدم بکار خانه نظم
 که یک دقیقه نیفتد پسندم از نا
 بدست فکر که بیان خاطر فائز

بلفظ لفظ از آن کارخانه میون
 بخوف حرف از آن بار نامه چند
 نه از تحفه مدح از زبان دل واقع
 نه از عجز دعا از میان جان صناد
 ز دم رقم سوشی که عدل او چو
 بود خرابه کون فساد را عا
 دلاوری که بحر حسام روز غزا
 شود شکافه چون کاف از و سر فدا
 بزور باروی دین پروری سزد
 در بخور با نفاذ شرع بر فدا

بلند مرتبه سلطان ابو نیکو است

بذات خویش صفات کمال با حاکم

ز قصه قدر رفیع وی اولین پایه
 رواق تاسع افلاک را بود عاشر
 کند برای اثر در خلا ف حکم فلک
 بود طبیعت مقصور قوت قاسم
 چنان رهیده رصیق زمان که در نظر
 بحال متحد افتاده ماضی و غابر
 بعد وجود ثنائش چنان بود کارند
 بقصد نعت غد واسع قابل و دابر
 ز نذر ز شک ایادیش دم بدم بر روی
 کف از تلاطم امواج قلزم ز چند
 مسود مضطربش را چه تا بسطوت او
 میان آتش زینق چه سان بود صابر

جهان پناه آنی توفی المثل که بود
 مدارین و خداوند کار ملک تو
 نتا بد از رخ بیضا مثلت الا
 چه حاجت دلت را بکد فکر و نظر
 مهارت بود آن کونه در فنون حکم
 ز نه خبث که نیفتد پسندین و خسر
 کیه سنگ خفای پهر جان نبرد
 ظلام ظلم هم از اینم فر و گیرد
 عدوت لعل قبا دید خویش را در خوا
 بعد عدل تو اینش پس است نعت
 ز کنه مدح تو ازین نه ممکن است سخن
 بخوران نوسم کر چه خوش فکر و بین
 چو قاصد مر ز شایسته آن بود که شوم

محامد تو چو امثال در جهان سایه
 بخیز تو گیت درین مرد و نا و
 نیاید از کف دریا نوالت الا بر
 ز نور غیب شود بر تو آشکارا
 که در همه چو حکیمان یک فنی ماهر
 ردای عسکر تو از لوث آن بود طاهر
 اگر نه لطف تو کردد کسیر را جابر
 اگر نه قدر تو کردد زمانه را زابر
 بقتل تیغ تو کشت آن خیال را غابر
 که جای دارد بر تو کرم و جابر
 که کنه آنرا غوری بود عجب غایر
 ز سنگ چشمه برآرد بضریت جابر
 پی دعات قریب مجیب را ذا که

نه طایع بشناود عات بلکه بد
 بلای همیشه بود طبع صاحبیت
 همیشه تا که بود در مجاری افعال
 چو در صواعق اعمال رو کنی بات
 و بی جاه تو در کسب و کار خود راع
 شوم نعیم نوال گذشته را شاگرد

ده این چه باری است که بهر تلاش
 شکلی است بس بدیع که نتوان نگاه داشتن
 پوینده استری که پوص صبر پای
 امن سسی که بر مثل بکدر و بکوه
 در کل رود چو آب و بختی جهد چو باد
 کرد اکبش بکند شود عازم از هر آ
 و در آنکه وقت صبح زامو شود سوار

زبید ز زرکش اطلس جرخ فلک
 بر صفی ضمیر بگلک تخیلش
 نهاد دست طبع بکمال بکمالش
 حالی ز خم نم فکند در تزلزلش
 در هیچ جوی بر نبود حاجت پیش
 یک روزه میان برساند بکمالش
 پیش از حلول شب گذراند زامش

دل دل اگر نبودی همچون بنات نوع
 بودش آبان مگر که برای رگوش
 ام وی آنکه قاید فرعون شد نیل
 رهون امتناع بود مثل او که
 بین یال و کردنش که همانا دیده
 زینتش زو لیک پشتم سیم
 عیبی درو بنیم اگر پای تاس
 غیر از وجود خویش که هم به پشت
 دین عیبی را گرفته هنر فضل
 در یادلی که چین کرامت ندرده
 مقطوع نسل گفتی از نسل دلش
 یک چند کرد لطف سیاحتش
 تا اوقند بورطه خندان توش
 کردون بقفل عقم تمناش
 از دوش تا بکوش ریاحین ویش
 چند آنکه تنگ بود مجال تنقلش
 صدره کنم نگاه چشم تاش
 عیبی کران که کوه نیار تاش
 کاندنی محیط ز موج تفضالش
 در جهه طلاق وجه از تعلش

یعقوب بن حسن که بکنه اهل رسید

هر کس که هم بخود وی اندیش

معمور داشت ملک جهان را سر عدل
 با او دین معامله باشد تعادل

حاشن بکوه اگر فکند سایه چون فلک
 دورش مدام باد بزم طرب چنان
 ای ماه نوت ترا نشسته شم
 بر تم توان نه فعل و میخ است
 با پویه تو چو کویه کرده
 در پیکر تو ز بس فراست
 تا ساخت قضا قصیم تو جو
 هر جا که نگر فتد نخاست
 پیچیده سهیل تو در افلاک
 کروا بنه ضرب تازیانه
 شم ناشده تو جوی زه جوی
 تو کام زنان برام و دایم
 این کند تصلب جرم از تنقلش
 کافتد از آن گمان جوار تسلش
 بر سبند داسه بسته از دم
 شدی سپرت هلال و انجم
 چو کانی جرح دست و پا کم
 شکل فریبه لباس مردم
 سینه ز حد شکافت کدم
 کام تو کند بران تقدم
 چون صوت ترا ز کوی در خم
 بر تو کند از قفا تو هم
 در خود باشد بعدض قلزم
 می آید ازین بلند طارم

مشتق زدوام را بکت را
 چون کوس سحر دای دُم دُم
 یعنی شغازی آنکه دارد
 بر ملک و ملکه تحکم
 صبح ز کوس شاه جای
 قانون دعا کند تعلّم
 مقبول طبیعتش نیفتد
 الا بهمین دعا ترّ تم

مرتبه خواجہ عبید اللہ قدس اللہ تعالی روحہ

موج زن می بینم از مردیده طوفان غم
 میرسد در کوشم از مر لصدای مانع
 اهل عالم را نمی دانم چه کار افتاده
 این قدر دادم که در هم زفته کار عالم
 زانکه محتاجان بهر سویایی بین غم
 کر ببط مکرمت طی شد بساط جانع
 بستی با بود پشت از دوری او دور نیست
 کر پشت را ستان افتد ز بار دل خنوع
 تا بامی رفت از چشم محنت دیده کان
 ز آب محنت هر کز این سان بر زمین خنوع
 کشت مشرق مغرب آن آفتاب عارفان
 بعد ازین شکل بر آید صبح عرفان
 هر کجا داغست از مردم برارد روی
 داغ بحر اهل دل با نیست روی
 خواجہ رفت و ما بداع فرقتش ماندم
 کم مبادا هر کز از فرق میدان ظن

آنکه بودی آفتاب جهان پر نور ازو
 روز شادی بر جهان شد شب غم ازو
 بود عالم چون تن و او جان چون از تن رفت
 بعد ازین تن را چه مکان زیستن ازو
 که چه شد از فرقت او عالم صورت فرات
 ماند وقت اهل معنی جاودان معجز ازو
 در قیاب غرضش هر چند پنهان داشتند
 صد کرامت بین بحر شهری کنون ازو
 که نه ممکن شریعت دادش تکلیف حال
 سر زدی در دارینی حالت منصور ازو
 چون ندانم داشتی تمت که تلقین ذکر
 صورت وحدت کوفتی ذکر و مذکور ازو
 بود عیبی دم که هر دم باقی ازو شفا
 صد دل رنجور یک دل با شین کجور ازو

خواجہ کشت معنی فقر از نازل همراه بود

ناصر الدین نصره الدینا عبید اللہ بود

کوه اداک حقایق نکته داینهای او
 در بیان نکته شایسته زبانهای او
 همت او کج گشت کند را مفتاح بود
 بود از ان کج این همه کوه فشانهای او
 بود شاه فقر لیک اصحابی با شایسته
 از خطو غریب بر دل با سبانههای او
 در طریقت بود سلطان وز دل از بافتند
 کاههای نفس را ندن کار اینهای او

ای که می گوئی بگوی از وی نشانی روشن
 مست روشن تر نشانی بی نشانیها
 زندگانی چون سیاح کرد با مرده دل
 ساخت زنده عالمی را زندگانیهای او
 بود شمع جمع پیران جهان با نیت
 پرتو آتش نوری بر جوانیهای او

در جوانی بود و پیری هم ندره رو

کو چو اوی در جوانی پیرو پیری جوان

نیست باران این که می بارد ز بار تو
 کویا افلاکیان بر خاکینند شکبار
 زین مصیبت کاخ اهل زمین نمی
 که بگرید آسمان بر حال ایشان زار
 این همه خون کردل پرواغ ما بر خاک
 جای آن دارد که کل چون لاله روید
 کرده هست این غم سیرایت در همه رغان
 بر چمن بگذر که تا در نوحه بینی صد بار
 باد کوی داد بست ترا خبر زین حادثه
 که در خندان از دم او رفت آرام و
 از درویشان بلبلان بین غوغا صد چال
 وز سرشک ارغوان بین جوی پاره خون
 پاره پاره چیست کل را سینه غرقه
 که نه زین ماتم خاکشیده ناخنهای خار
 سر ترا نوحه حلقه پشت درویشان
 مانده در فکرند تا به حلقه ایشان گشت

فی تاریخ وفاته قدس سره

بوستان ولایت کهن درخت
 که عمر با بهر اهل فقر سایه افکند
 پوشاخ ندره نه در سربلندی
 چو باغ روضه نه در میوه بخشش
 فروغ آن بفیوض کرم کرانمایه
 اصول آن بصفات قدم قوی پیوند
 ببدل میوه غذای هزار دوری
 بسط سایه پناه هزار حاجت
 ستوده خواجہ عبید الله انکه در همه
 جز از شهود حقیقت نشد دلش
 بهشدد و نود و پنج صرصر جلش
 نکرده رحم بر اهل جهان زیج بکند
 گذشته پاسی از آخرین شب از مایه
 که شمع جمیع رسل را درود کنند
 نبود رفتن او همچو بکران جای
 ز در حادثه زای و سپهر فتنه
 چو جذب معنی و حد تعارف از دوری
 نه ممکن است که ماند بقید صورت
 نه ممکن است که ماند بقید صورت

تاریخ دیگر

بهشدد و نود و پنج در شب شنبه
 که بود سلج نه فوت احمد رسل
 کشید خواجہ دینی و دین عبید الله
 شراب صافی عیش ابد ز جام اجل

قارگاه دلش باد در مدارج کز معارج درجات شاهد گئل

في تعيد الباري تعالى

انما الله واحد واحد	صمد لم يلد ولم يولد
لا يضا هيبة في الوجود سوي	لا يكافيه في البقاء احد
الذي يسكن السماء الى	امير شاه بغية عمه
عززه دايماً الى الابد	ملكه قايم الى الابد
نقش پيوند بارگاه ازل	کار پرداز کارگاه ابد
دفتر صنع او بخاکست	از ورق رونق از بداد مدد
نورسان رياض قدرت او	همه حوراجبين و طوبى قد
تازه خيزان باغ حکمت او	همه سنبل عذار و نيرين خد
ما همه طالبين و او مملوك	ما همه قاصدين و او مقصد
او قدیم است و باقى محدث	او محيط است و کائنات زبد
وعدت صرف دان حقيقت او	ليک بنموده از لباس عدد

فورا رض کما هو المرصنه و هو ابد کما هو الممتد

بر تو آمد سپهر قشش از عروج مهندسان صمد

بنده جامی که از تحول حال می شود که مرید و که مستد

همتی بایدش خلاص شده راحت ام قبول و ذلت رد

دیده لایزال نادیده از غبار وجود غیر مد

في تعيد المسلمين صلى الله عليه وسلم

زهی از دور رخ شاه دینا و دینا	بهر کتف خاتم المسکین
ز خاتم سلیمان ازان ملک یافت	که نام تو اش بود نقش نکلین
یسارت دینی یمن اخوت	بزرگینست یار و یمن
جو طوبی بنعلین تو سودا هر	رسیده سر او بوش برین
بود حاصل چشم حق بین تو	چو عین الیقین وجه حق الیقین
تویی افیرین کو بر ایزد که کرد	ترا از همه افیرینش کورین
نزار افیرین باد بر جان تو	بهر افیرین از جهان افیرین

سکه بندگان تو جامی که هست
سکان تو بندگان کمترین
بهر درمست که تواند شست
نیاید دگر پای او بر زمین

و ف ل ل ف

برآمد شاه عشق از طور سینا
وز آنجا زد علم بر دیو سینا
رخ اندر وادی بطحا برافروخت
بنور خود جهانی ساخت سینا
بروی مکرر ابواب فتوحا
بان مفتوح شد فتحا سینا
بان فتح مبین بینا بکشم
فمن هذا لقینا ما لقینا
جنون عشق را جامی میامیزد
تبدیر شفاء پور سینا
زیکدیگر بدر زنجیر تدبیر
وقل هذا جنون العاشقینا
بود تدبیر رود وادی سگ
آزان وادی بسر حد یقینا

عاشقم اما نیمه کویم کجا
بیخودم لیکن نیمه دانم جدا
پنخودم زان می که اندر نیست جام
عاشقم جایی که آنجا نیست جا

چند زان می که از یکجمله خست
از وجود خویش فانی مرا
ساقی یکجمله دیکز بخش
تا شوم فانی زیند دار فنا
چون زیند ار فنا فانی شوم
بر زخم سر از گریبان بقا
عشق بازم با تو فارغ امده
از خیال غیر و پندار سوا
بلکه من هم از میان پیرون روم
جامی آسا با تو بگذارم ترا

بسر حقیقت نیست جز پیرمغان
له فضل علی اهل اللهی علما و عرفانا
زمانی گوش بر گفتار او نه تا یقین دانی
که جز تبلیس نبود حاصل تدبیرینا
اگر بودی کمال اندر نویسی و خوانی
جرا آن قبله کل نا نویس بود و ناخوانا
بیا ای کرده احیای ممات مردل
چه باشد سایه بر مار دکان اندازی
تویی فیاض و ما قابل قبول از ما و تو
فلولاک و لولانا لما کان الذی کانا
نهان بودیم مادر تو کنون گشتی عیان ما
کنا فیک اعیانا و فیک صرنا اکوانا
بیکرنگی کشید از نور وحدت وقت با ما
فاخرینا کا دلینا و اولینا کا خرابنا

بهال الحاس لم تكل شمس الراح كلها
 دلم ان موج زن درياست ز او صاف
 بعزت باش بادلهای عالی تمت غی
 چو منزل که لیلی کرده جا کعبه ^{مجنون}
 چو محل را درون خالی بود از محل آرای
 بجا کرد بفکر عقل مشکهای عاشقی
 چو افتد شکلی جایی باقی کوی چون ^{حافظ}
 الا یا ایها الکی آمد حل شکله
 چو کرد کعبه زویلی مجنون پیش آید
 نه محل جواید بوی لیلی جایی آن دارد
 بید از خویش تازین موج خیز غم امان ^{باید}

که کرد چون شود بر این مه نو بدر ^{محلها}
 که افتد صد صد که هر زمره ^{محلها}
 که کرافتی بر نام آسمان کزین ^{محلها}
 بقصد کعبه مجنون راه حاجت ^{محلها}
 بریور با چه سود اراستن ^{محلها}
 که صد شکل در پیش آید ^{محلها}
 الا یا ایها الکی اد کاسا و ناو ^{محلها}
 ز می شکل بود توبه اد کاسا و ناو ^{محلها}
 که ریزد خون دل از دیده بر آناه ^{محلها}
 که کردد آتش مجنون قطره زن ^{محلها}
 که گشاده راز و افکنده ^{محلها}

نه لاله است ان میده کرد کوی ^{محلها}
 بعد ذلت سر من و آستان ^{محلها}
 بخواب شعلهای نور کرد کرد ^{محلها}
 نانت سلی و لکن لاح برقی ^{محلها}
 نسیم کوی و خشد دل امید و ارا ^{محلها}
 بجا شدن ز روی او شیم را ^{محلها}
 جوانی در سر و کار جوانان شد ^{محلها}
 خضر از تست زند عیسی از تو ^{محلها}
 نه از زخم تو میرند اموان در ^{محلها}
 بنان مالی بلب بر دم کش از ^{محلها}
 بود کوه غمت بردل کران و دل ^{محلها}
 رنور عشق را جاک درون ^{محلها}

حبیبی چند کوی غاست از ^{محلها}
 بشیخ محترم باد استم ^{محلها}
 بشمس الراح غبر ما و دور ^{محلها}
 بلی منزه که مقصود ^{محلها}
 امید کارها بر ما نوید ^{محلها}
 بجا رفتن ز لعل او ^{محلها}
 بجا نیدن جوانان یا ^{محلها}
 قوی اری بلهها چشمه ^{محلها}
 کنند از ذوق بر تیر و ^{محلها}
 کمی کام ز هدیه ^{محلها}
 ز کوییت رفتم اینک ^{محلها}
 بآب می شولوح ضمیمه ^{محلها}

با ضون کرکشی مهر این لعل شکر خارا
 فرود آری ازین فیروزه کون منظر خارا
 بیاسا که کراقبال کردون را بقا
 نکردی پایه تخت سکنه رتاج دلا
 سفال دی اندر ده که بهر نقل ازین مجلس
 سزد کرا سمان ریزد فرو عقد ثریا
 بجزار عقل شرح دل که در آستانه
 بجام می عوالت کرد دل این سمار
 سواد وصف خطش می کشی ای خامه صبری
 که تا بهر مداد آرم برون از دل کویدار
 قیاس سیل چشم بشمار ما کی داند
 جوان کز شست پیودن تواند آید بار
 ز دست مانعی آید شمار سنگ بیداد
 نه مقدورست زانکشتان شمردن یک صهار
 مرا تو چشم بینایی و یاران جمله غیار
 عجب شود اگر از غیار پویم چشم بینار
 عجب شوخی در عنایت و رعایت سخا
 کشادم نافه اسرار و خون اندر حکم کردم
 بیاد شوخی در عنایت و رعایت سخا
 کند و زان پنهان ترا غرض تو یان
 عکس اشک خویش از بس که ریزد خون
 کند رنگین کتا بهر شب این ایوان
 منبار

بر طرف رخ نهادی آن جعد کسارا
 بویت بهر شامی حیف است اگر تو غم
 بعد از هجوم مجده آن بی دولت
 از لعل تو ز چشم شد خون دل روان
 دارد قریب با من دندان زنی بگو
 باشد بنای دولت بر تهمت کدبان
 با صحبت که کیرم انس این چنین که
 عشقت
 فریاد از آن معلم کاموخت در رشتن
 جامی ز غله طبعان کم شد صفای جا
 لب
 سر جو ز صیب بر زنی جلوه با مداد
 زاده خال این درم بر در دیگرم مراد
 تا بسواد دیده کس جانکنده بغیر تو

چون شب سیاه کردی زور سفید مارا
 سوی توره بیندم آمد شد صبارا
 باز آمدن چه اسکان صبر گیر زیارا
 بس راز که کرد و دار باده اشکارا
 با هم نزاع دیرین باشد سک و کدرا
 اینست برکتا به ایوان پادشارا
 بیکانه ساخت با من یاران شنارا
 تاراج دین پیران آن طفل دلورارا
 کردی سفال تیره جانم جهان غار
 صبح دم بروی تو جز روان یکا در
 داغ مفارقت منه بند خانه زار
 کز به سیل خون دهد مردم این سواد را

طفلان

نامه رسد چو از منت روی رقیب نکند
 کن بسواد آن سیه تجربه المداد را
 دادند ایدیم چو دین بردی و داد خواستیم
 وه که فرو کرد آشتی شیوه دین و داد را
 راه سفر کوفتی واکه از آن نگریدیم
 اه که درینا فتم دولت خیر باد را
 مست مراد هر کسی چیز دیگر زمین
 نیست مراد غیر تو جانی نامراد را
 کوفاصدی که شرح غم اشتیاق را
 سازم پر از غزل چو خراسان عسراق را
 هر شب بصورت شفق از عکس خورشید
 رنگین کنم کتابه این سبک طاق را
 با بخت من زمانه کند اتفاقیت
 جز بجز دوست خاصیت این اتفاق را
 جز برق صبح وصل رسد منزل مسدود
 زایل ساخت ظلمت شام فراق را
 جانم لب رسید چو ختم بکام بخت
 این زهر نال شربت مراد مذاق را
 عمرم چو بر تلافی بجز آن امان نداد
 بستم کمر تلاقی یوم التلاق را
 جامی نمونه است زایوان قهر شاه
 ایزد که سر بفرست کشید این رواق را

عارض ز خط ار بسته شد نوشتن لیم را
 بر هم زد از آن عارض و فطر و کثیم را
 آن خلط رب را چو کزیدیم کبشین
 گفت که مکن خسته ز دندان رطیم را
 دل داشت نوای طرزی فرقت این ماه
 باناله بدل کردی نوای طریم را
 دارم بقوروی از همه زان دم که نهادند
 در قبضه عشق تو زمام طلبیم را
 تب لرزه ام از راه خود از زلف کرم کن
 تازی که از آن رشته بیندند تبیم را
 محبوبم از آن عارض خوب از زلف
 یارب یکیش از پیش حجاب تبیم را
 گفت از لب میگون تو جا سختی چند
 بفروخت بی دفتر فضل وادیم را
 نبرد کعبه ام از خاطر این تقی را
 که قبله گاه کنم خیمه گاه سلمی را
 چونیت روی تو چه خیمه گاه ویم
 بسوی کعبه کنم روی خود سلمی را
 خیال قامت او کار سر بلند نیست
 حیم سدره بود جاد و خشت طوطی را
 فتاد کوشه برقع ز رویش ای صوفی
 بیامشاهد کن معنی تجلی را
 باستانه میخانه کی توان زد
 بزیربای نکرده سپهر اعلی را

بجمع وقایع جامی همیشه با بل بود
مجوم عشق تو ناکه رسید و بکینزد

فرموی وصل تو در سرموس نبود مرا
بسته جان او ام کویت و قائل
مست می کردم بدو رعل تو در شهر و کوی
دست می خواهم پایت سایم و مال
یکنف من خواهم از رعل لب در کار خوش
بعد دیرم کردی دشنام حالی بس کن
گفته مردم رسد از جامیم شعری بدست

پاره پاره دل حزین مرا
پاک می کردم اشک خویش ز رخ

ز بهر بستن زیور عروس معنی را
ز خاطرش موس شعر و ذوق انشی را

کر کنی پروای من پروای کس نبود مرا
خودل بالان درین محل جوس نبود مرا
هیچ باک از شجیه و بیم از نس نبود
بیش ازین چیزی ز لطفش ملت نبود
لیکیر کر با تو خدا این نفس نبود
زانکه صد چندین بهر دم از تو بس نبود
چون کنم زین خدمتی به دستش نبود

بین شراره آتشین مرا
غرق خون ساخت آتشین مرا

چشم تو کود دلم ز بود چه باک
بس که سودم براه ناقه تو
رخ ردورم نمودی اندر راه
خط تو صف کشیده مورانه
نی تو می مرد جامی و میکفت
که بقا باد نازنین مرا

عید شد و عالمی گشته جولان ترا
نعل هم تو نست جیف بود بر زمین
برون دلهات کار عازم دنیا
نیغ سیاست بکش خون اسیران بریز
می فکنی تیر و من رنج که ناکه برد
ابرسیه کوسه روزن مشرق ببند
را حله را جامیا ریکم ساز جا

چون سلامت گذاشت دین مرا
بین چو زانوی او جبین مرا
ز دره عقل دور بین مرا
که کمر بسته اندکین مرا
که بقا باد نازنین مرا

ناکه بقول او فتد زین همه قربان ترا
دید عشاق باد عرصه میدان ترا
به که نیفتد دو چاره هیچ مسلمان ترا
دولت خوئی چو داد حشمت سلطان ترا
این جگر آتشین از پیکان ترا
مطلع خورشید بس چاک کریان ترا
چند بود بند پا خاک غراسان ترا

چنان محروم خواهد یار از دیدار خود مارا
 که بنسند و نظر در روی خود یک چشم مارا
 بکف داریم از بهر قبول ساعدش جان
 زنی دولت اگر نهند بسینه در دست مارا
 دلی پر چاکها داریم در محراب میدارنی
 مباد آن روز نکاید ز آب غالی این سبد مارا
 زناشت خان دورست پانوش سمند او
 چنین کین بخت تو من میزند مردم کد مارا
 بخارا و از پیکانهای او از خاک مانا
 کرافشار دپس از ردن معاذ الله مارا
 جسد افتد بر پیر پا و جان کرد شکر کرد
 چو سازد زخم تیغ او جدا جان از جسد مارا
 نه خداست با این لطف و شیرینی جان
 بیادان دمان از غیب آید مرد مارا
 غم غم تیغ فرو برده در آب و گل ما
 غمی کم خاسته زین خار چو پر خون ما
 بس که در امتوای کعبه جان گیرانیم
 بر سر آب جو کشتی است روان محل ما
 شب برد ناله ما خواب رفیقان
 به که از منزلشان دور بود منزل ما
 دل نهادیم بر نی حاصلی خود چکنیم
 حاصلی نیست سعی دلی حاصل ما

کشته خفت تسلیم بود عاشق تو
 نیست حاجت که کشتی تیغ پی سمل ما
 شغل زرعان اولی اجنه پروا انگلی
 تا ز شمع رخت افروخته شد محفل ما
 جامی از مشکل خود پروده چنان کشایم
 کرمه ز شمع قلمت شرح کند شکل ما

بس خطی یار و سفید موی ما
 که جز خون جگر نیست سرخ روی ما
 چه غم که ناله بصحرای کند انوی چین
 خطاست پیش خط یار ناله بوی ما
 زد و ستان خدا جسته ایم چاره عشق
 نکرده هیچ خدا دوست چاره جوی ما
 بفرق ما قهر باد بهر یو کین باشد
 زرنگ دعوی پرینه خرقه شوی ما
 بصفی دل ما ست مهر سیکوانست قم
 محشر بس بود این دقعه نکوی ما
 گرفته ایم بگلر دمان سنگ تروی
 بین که تا به حدست سنگ خوبی ما
 چو شمع را بنود چاره جامیا دروغ
 بوسف راست قدان به دروغ کوی ما

خسته دل شکسته ما
 از طالع ناخسته ما

چون تو آرزو ندارد مرغ دل بال بسته ما
مادام مونس نهاد کاینم تو اموی دام بسته ما
گفتی ز بخت دست برد این سبیل دسته دسته ما
در دسته سبیل بسته است جانهای زغم بسته ما
گفتم چو جام می شکست دلهای خون شسته ما
گفتی جایی درستی دل این بس که بود گشته ما

کرد دلم از داغ نوت ماند اثر ما غم کی خورم این نیز بیالای دگر ما
هر روز و سما که در افواه فتادست هست از من شد تو آن جمله خبر ما
بکش که باز و قصب پوش تیان در بندگی خویش چو بسته کمر ما
بر کنکره عرش ز بس عله آمم درغان او بی افک را سوخته پر ما
نی پرده مکن جلوه که این عارض ناکر حیف است که کرد در دهر تیر نظر ما
خفته بر تن تو کجا آمد چو سودا از حال بر آرد شهیدان تو سودا

بر جانی بی دل گشت دی در مهید مادام که نوید گشت از همه در ما

به شبی از تو درین گوشه کاشانه جدا ز آتش شمع جدا سوز و پروانه جدا
مرد و زنده معلوم ز ملاقات قیامت در برین شکی کور جدا خانه جدا
چون ز بیکانیکت گریه کنم بر غم از غم خویش جدا کرد و بیکانه جدا
دل که محو گشت از آن عارض حال مانده در غیبت هم از ارباب هم جدا
چونکه مشاطه صفت چهره و لاف از کشت از غیبت هم آینه جدا شانه جدا
ای خوش آن مفلس از پای فتاده کنش بود دست جدا گیر و پیمان جدا
تظم خامی دگر و گفت و اعطاد گشت سر تو حید جدا باشد و افان جدا

دستم از جور قیامت ز دامن حبيب کشته ای کاش رسیدی کبریا
خود سالی و قیامت نادر امور تو وای ماکر تو کنی کار فرمان آد
زن خد نکد کرم بر جگر و شین جگر ریش مرا طاق در مان طیب

بی تو در شهر غریبم بخدا بر تو که باش
با چنین روی شبنم شمعستان غریب
جمعه حقیقت دل کی دهد از آنکه بود
کوش بر آنکه اصوات از آن خطیب
چشمه آب حیاتی تو عالم ظالم
نیت جو خضر و شاز از تو کان
نفرت طبع ز جامی مکن اظهار که
او غزل کوی غریب و غمخوان عجیب

زلف معشوق بر دست دگرانست
نوبت دولت کوزه نظرانست
همدی نیست که باشد تقدیر خلقت
که نه چون صبح زغم جامه درانست
که نعم گاه بمانم گذرد شکوفای
که هر حال بر زدی گذرانست
باشان ماه بر منزل ما ارد
چشم امید بهر سو گرانست
نیت جو خون جگر از ره دور
انچه در ساغر خونین جگرانست
دود احم که باختم شده بر آتش
پرده دیده روشن بهر آنست
باشد از دوست خبر بایه سادی
جانی غم زده از اینچه آنست

ای سیه تر دل سبکین تو از روی قتب
کردن اندر غم باروی رقیبت ترا
مرچ او راست پسندیده پسندیده
بس که از ابرویم زرقیب آمده
عمر یافت بهر سوی و جای برسد
صد کوه بر در جهان میکشم از توی
از خدا مرگ رقیبان بدعا میجوهد

ای دل بوسه بر لبه نازنین محبت
آلوده کرد طبع خود از شیشه
هر سو گذشت سر و قدی تنر پا
در سیم ساق و مساعد مریت که بنگری
وصف ریاض خلد زو اعطای

دیو کجی راست بهم خوی تو و خوی رقت
چند خسته دلان زور بهاروی رقت
چند سنجیده یاران بتر از روی رقت
هیچکه روی خواهم که کنم سوی رقت
بعد ازین سوی عدم باد تک و لوی رقت
طاقت یک که هم نیست ز ابروی رقت
کس چو چای بهان نیست دعا کوی رقت

خوی کس گرفته بهر انگبین محبت
زالوده طبع خویش بران و برین محبت
هر جا نشست نوش لبی بر زمین محبت
دستش بر زن بدامن و بر استین محبت
دیدار جوی و بر طمع جور عین محبت

تاج تو خال فقر و لیکن خون دل بس است
خواهی رسی بمنزل مقصود جا

برار زوی تاج و امید لیکن محب
خبر بیکدیگر و آن ره عقل و دین محب

نی فراق چون مرگ دم لذت
منم فاده بکردار غم بدستیم
بفتق زهد و قضا بر نکرد ای ساقی
چو بیشتر تلف عمر ما هشیار است
چو خاست بی هیبت ای صواب و طبع
نجات حسن ندادی بوسه زان کرم
طعن عابد اعصاب جامیا بازی

حیات و دولت و صل تو متحد بالذات
کنند لاف کزان باشد امید بجا
بدین ترانه بده می که کلمات
بغیر باده چه اسکان تلافی یافت
به پیشگاه حقیقت رسالت
اگر چه مانع بارید کیت ترک زکات
چه افزیده او نام ما به غری و لا

پیش قدرت دست خدمت تیر و سیر
میل طوبی کرد ز راهد کرچه بالای تود

دست بسیارست جان من بی بالای
آری آری یا بل بستی است بمنت های

مستی از میخانه می زد دست و می کوفت
در شب بجان مجوم آورد بر من تانت
و دین من تر و دل نیز لیکن تیر تو
پای ما سیکین زیم دین خود از رف تو
و صف تو حاجی رقم میزد نمودی خطابه

بنت پرست از بنت پرست خود پرست
دل طبعید از بیم و تن لرزید لیکن نبض
چون رسید از ره گذشت از سینه و در
می هر اسد پیمو غ از دام و چون مای
خامه را شکست از شرم و ورق را در

چو عشق بر دو جهان در افتاد شت
برین صحنه مکن خطا اعتراض که
زیر سیکه بود وقت خوش که نتوان با
پی بهشت ز می توبه کی کنم که بس است
ز بعم بر خرم نشسته خواهی یافت
بدام عجز در افکند شیر مردان را
نبرده رنج طلب جامیا وصال محبی

به فوق از حرم کعبه تا حرم کنشت
بر نگاشته یک قلم چه خوب و چه بد است
جز از رواج انفس او نسیم
بهشت من سر کوی تیان خورشید
ز خاک قالب من چون ز کامه سازد
عجز و سر ریس شتهای حمله که ر
نکشت صاحب غم من کسی که غم نکشت

صبحم دایم از غنچه شکفته شکفت
 باد گفت این همه فندان لیشان
 کی شود اینده طلعت یاران
 هیچ سودی کند شب شب بیداری
 دارم آویزه گوش خند از پیرمغان
 کای سپهر که موس مسدیدی یاد آید
 جاببار غنچه طلب کش که نشد درین
 تا کرد جابگو شمع آوازه بخت
 در تو بزم نشین بوی صلت
 تو شاه ملک حسنی بن تنگدل که ای
 شرح ملالت خویش از بزم تو بگویم
 که چرا سحر دل از بلبل آشفته بخت
 که فرو خورد بدل خون و کس از بخت
 که غبار در کران ساحت اندیشه بخت
 دیده بخت چو در موعده دیدار بخت
 این کهر که بالاس عبارت می بخت
 شومنی سایه صفت از خود و خال بخت
 سر که اگوهر این بحر بدست اندخت
 خلوت سرای دل شد جولانکه بخت
 در دام توفانم نادیدین زلف و خال بخت
 در خاطرم ننگ اندیشه وصال
 ترسم که طبع نازک گیرد از ان ملالت

بر آسمان نتابد مای با حیرت
 از آسمان مرفتند در سجده بزرگیت
 گفتی که سرخ روشد جانم ز نظر رنگین
 در بوستان نروید سر وی با غنچه بخت
 کمر بر زمین بتابد یک گوشه از بخت
 آری ز گفته خود دارد بسی بخت
 مای که خاست در شهر از رفتن بخت
 من شاه تخت عشقم تاج شرف بخت
 عشقم ندیم جان شد عشق اگر عالم
 بر رخشم شیخ شهرم پیرمغان دهد
 که وصف کل نویسم یا حال سر و گویم
 چشمم کند نظاره آن رود دل شود
 جامی بفرم کعبه دیکو بنمست محل
 کنج مراد را که برو قفل ابتلا
 دندان کلید ز دندان اردا

ان رهنما بجان که ز دندان وی افتاد
در ملک فقر کنکده فقر که است
فقر است راحت دو جهان ^{ازان} بنهار
میل غنا مکن که غنا صورت غنا
راحت همین بقاف قناعت بود
غنای غناست چو از قاف خود جدا
تیر نیست کج شده که با تش بود
انرا که قد خدمت همچون خودی دوتا
در طاعت خدای دوتا شو که تاگان
جای که دوت تو همه از وجود تست
کج نیست در نظر اعتبار است
چون از وجود خویش گشتی صفا

روی خوش تو مطلع صبح صفت
خط لب تو بزمی خوان صفت
مر که مر سخن که گشت بر لب
در تی لب فتاده زخم صفت
دل شد راحت از تو این اشک صفت
خونابه که گشته روان زان جدا صفت
راحت کف است پیش چون کف
مالی کم خوش که ده این چه صفت
جنبیدن از تو نیارد هیچ با
صوفی که عمر برده بمر در صفت
افتاده زخم خورده تیغ ز خود خلا
چون منعی که خفته پی است صفت

چون راحت بر تو نگیرد شمع جلی
جای که کرده روی زمین راست

اشب رغل شاعریم حال دیگر
همچون دیف قافیه چشم مکر است
ز آتاید کلک پیده کوی سیه زان
روی دلم سیه تر از پشت ذقرا است
ساقی بیا در غم سیهان شهر را
می ده که می جلای ضمیمه سخن ورا است
ان می که چون وصال تبان روح پرور
نقشی که طبع صافی مازان مکر است
ان نقش حقیقت صورت بر آرزو
کروایهای طبع بدل سایه کستر است
جای نبوش بر غه این جام نیست
کین نیستی هستی جاوید هب است

ان شمع کل که تازه برو سایه پرور
بافتا بسنبل او سایه کستر است
کوی معبد است ز نندان او فرط
کروی حریم بزم حریفان معطر است
مر که دید شکل خوش دلربا بس
از کارخانه قد این نقش مکر است

سر بافتن بکمال رهش دولتی قوت است
 خوشی مقبلگی که دولت آتش میست
 بی عشق چون زیم که سرای وجود را
 دیوار و در بصورت غویان مصور است
 ما را بین حقیر که درویش گوی عشق
 مفلس کنی یکدمت تو انگور است
 جامی مکن غیر ملت شیر از و طوفان
 کان پیش ناقدان نری بس کجاست
 الله اکبرش که چو چرخ است بلند
 آرزوهای دشت خیابان فروتر است
 آدینه که بکشت خیابان قدم نهی
 بینی به طرزی که دو صد ماه پیگر است
 و از جلوه تنان سکفت نظار کی
 از چرخ بر گذشته صد الله اکبر است
 تا آن ذوق زخمت شده کوی معین است
 زان غنبرن شمامه شام محک است
 بر چین زخمت شک بود در رسم خط تو
 پرچین خاده کرد کل از سنبل است
 دل بد مکن که خانه حسن خط است
 کان پیش مقدمه حسن دیگر است
 قدرت چه دلرباست که بنیم نرا دل
 کاندریان گرفته ترا چون صنوبر است
 پیوسته در برابر جانم خیال است
 آری بر خیال تو با جان برابر است

دل در برم چو انکرو فرسوده تن بود
 خاک تری پدید شده هم ز انکرو
 دارد به زتیغ تو جامی نشان چو
 لیکن نشان تیغ تو از فوق برتر است
 این کلبه نشین نیازت
 خلوت که محممان را نیست
 چون خانه چشم اهل بینش
 بر روی صان درش فزاید
 نه نقش عجب درو که بین
 آینه صنع نقش ساز است
 خوش آنکه زمر کتاب دروی
 بوشا بد علم دیده باز است
 آن شاید خوش که بر روح او
 از فط و ورق نقاب ناز است
 شاید اینست در حقیقت
 باقی همه صورت مجاز است
 کوتاه کن این حدیث جای
 کاف نه شاهدان دراز است
 بابر و ان نه من در علم فلک طاق است
 بروی روشن خود نور چشم افاق است
 ز نعل بوسن او شکلهای محراب است
 به زمین که فتنه کاه عشاق است

ز بس کران کویاں غرقه در اشکم
 بیان شوق چه حاجت که گریه ناله
 پیاده خرقه ازرق کرو کن ای صوفی
 بیوستان کنز افکن که عمر است
 سمند ناز برون ران که بهر کل
 بر زلفه جمعیت حال تیر
 خیال لعل تو تلخی رعیش جای
 عهد مل کن که باز عهد کل است
 سایه بر رخسی کی اندازد
 جان صد پاره ام کند بتو میل
 مندوی عقل را بطوق بلا
 ناله نای سوز ناک ترست
 بحر نسبت چشم ترم نه اغراق است
 ز دیده و دل من تر جان اشواق است
 که این لباس ریاضت کان زرق است
 ستاده بر قدم خدمت یک ساق است
 نهاد چشم بر امت هزار شوق است
 کل دوروی که بر باد داده ورق است
 بلی عابد ز نه ناب تریاق است
 عهد کل افتی چه عهد مل است
 سنبل تو که سایه بان کل است
 نیل از ابلای سوی کل است
 حلقه زلف تو نهاده غل است
 کرچه زخمی که هست برو کل است

پیش طوفان عشق بیدل عقل
 از صراحی دوباره قلقل می
 چو در طریق ارادت نکار داد دل است
 ز چین بلوغ صیقل زار نقش خط است
 ز لطف و قهر وی آسودگی نیابد کس
 بتبع فرقت ازوبه که بکس نموند
 چو ریختن کهنه خون عکس نیست
 گیاه هر چه جویم ازو که در تن قصا
 بدلی که بنود اهل داد دل جای
 همچو بر رهنما رسیل پل است
 پیش جانی بجای چار قل است
 بهر کار رود از کوی یکدلان کل است
 چه سود از آن که رخسار شکست
 مزاج او چو نه در طور حسن معتدل است
 زلف او کل جانم اگر چه متصل است
 که سرخ کشتن ز او نه انکه منفعل است
 فتاده تخم جفا کاشی در او کل است
 کنون ز کرده خود پیش اهل دل حجل است
 هلال عید جستن کار عام است
 بیاسای که امشب توبه مسا
 هلال عید خا صان دور جام است
 زمی چون روزه فدای عام است

برافرو آتش دیگر زباده
که دیک ماه روزه نیم خام است
کرم کن یکدو جام دیگر مده
که ازین تابستی یکدو کام است
ز روزه رفته شد آیام ششم
نخست رنزی که عیش و مدام است
ز بس یهوشی وستی نداند
که ماه روزه در عالم کدام است
بینخانه چو خاک افتاده جا
بوی جوش جام کرام است

توست را رکاب ماه توست
در رکاب تومنه پیاده روست
از غنان تو باز می ماند
مسرع دم اگر چه تیر دوست
طاق کردون که بیشتر بستند
بهر ایوان حشمت تو خوش است
آنچه دارم ز لاله راز رخت
بودم داغهای نو بنوست
تبع بر خط سبز خویش کش
کشت نغمه ایمن از در دوست
تا نمودی دولاب بینخانه
دل و تبیع زاهدان کردوست
چرم من کز سجد کشت چه پاک
لطف عام تو چون شفیع دوست

داو میخوانم از تو کرچه ز ناز
کشت او از داد ناشنوست
کر بکاهد تمام غم
از تو برجامی آن به نیم جوست

واله عشق ترا تمیزه خارا ز کل گیت
دید و یوانه بهار غم و گفتاوی است
آتشین کلهای داغ بردل از من
نوبهار حسنی و کلهای تو پیوست
محمد و صفت نمی بینم زبان و کوشش
کر چه صیبت حسن تو از روم رفته یاری
ذکر زنی طمعه کوبس کن که ذکر چهره او
ی برد خوئی که در کوشم ز او انی است
ساقی جامی ده که از من تو به باید تا ترا
زلف در هم رفته عارض بر خوی و لب
گفته بی من دل سودا میت را حال
خال تو بر آتش رخ صورت حال وی است
جایسا کر زنده بهر مسوخی سر
کز پی می خوار کان هر سوندای باغی است

بود بکامین آن روز اگر چه فصل دی
که کل در رخ ساقی و لاله جام می است
جهانیا ن همه در جنت و جوی می نیم
ندام این نگ و پوی از کی است باکی

اگر چه پشت پشت اندر ره روانیست
سید قاصد جان تیر و پیانی باد
در آفتاب بروزم ستاره نماید
بذکر عالم وجودش چه سود سخن
صدیر خانه جامی بکوشش دوشنو

که طاق ابروی جانان بیکه گاه می
نزول او که عجب قاصدی خجسته پی
ز تاب یاده بنا کوشش او که کرد زهی
چو از بسط زمین ان لیلط کس طی
که بر مکه سخن را به از نوای پی

ای رشک شاخ طوفی بالای دل را
بر فرق ما جدا را ان کفش تو تاج و
سرمای سر بلند ان در حلقه کند
ای چار خد عالم بر دست چشم شکا
جان بر لب امدا ز غم سوز زرد را
غشبه هار غم هم سر غ را نوای
از زندگی جانم فی روی تو خند را

بروی لباس خونی هست چون قبا
بنهاده تاج از سر خون کفشش پی
دل های ازینان در رفته و فای
بایر بنگاه دارد چشم بد خدایت
دارم مویس بیامی از لعل جان فر
تو نو بهار جانی من مرغ خوش نو
بنمای روی زینا تا جان کم فدا

وصلت بدین عزیز کی کس چون خود
با آنکه از دعایت خالی نیم زمان
از مردمان دیده هست دیده جا

نرخ نزار یوسف یک نیمه از بهشت
باشم زمر زبانی مستدعی دعا
اری غمی توان شد دیدن کسی بجای

رفت آنکه کام خواهم از لعل جان
بستی قبا و رفتی باز که در وقت
خو کرده ام به تیغیت از زخم تو عالم
هر سو که می خواهم با آنکه همچو سایه
زان دم که خاص بینم جورثیایان
از بس که بر سر آید سنگم ز پاسبانان
جامی دعای خود را قدری نید چندان

یک کام بس بفرم از نعل باد پا
بر من لباسی شدی شدت چون قبا
ترسم که گوینا لدر خجی بد خدایت
افقاده بزمینم می ایم از قفایت
ز اهل جهان نخواهم جدا خود آستان
کودن توان عصاره پیر امن سر
کرده از زبان پاکان در یوز دعا

مانا ایت سجده است خط از مهر تو

که هر کش خواند آرد سخن در محراب تو

تویی آن یوسف غایب شده از من که در ^{سختی}
بقصد دیدن عکس تو مردم در خیال
نیارد شانه کردن کیسویت ^{مشاطه} داشت
بقیبت تو درخت خار و تشنه کلی باز
خوش آن شبها که هم من هم ترا خواب ^{از من}
مران از کوی خود همچون سبک سبک ^{را} جا

زهر پیرامن کل در شام آید ^{را} بویست
ز باریده جویی و نشام بر لب ^{بویست}
ز بس طحا که می بیند کوه در هر ^{بویست}
درین بستان کند باد اجل زود ^{بویست}
تو سر برایش راحت نهی من ^{بویست}
که دارد آشنائی قدیمی با ^{بویست}

بلبله شب ترا این ناله های ^{حسیت}
سبقت گرفته کل خوانده چون ^{حسیت}
کر نه موسی و بستان وادی ^{حسیت}
کر نه کلشن کارگاه مانی است ^{حسیت}
و اعظم خواند بزهد و توبه و ^{حسیت}
سالها در خدمت پیرمغان ^{حسیت}

طنهای خوش بمقارن چو ^{حسیت}
ز اول شب تا دم صبح این ^{حسیت}
این فردوزان آتش کل بر ^{حسیت}
هر طرف صد دایره کی کرد ^{حسیت}
در میان من مانده حیران ^{حسیت}
تا شود روشن که سر بر ^{حسیت}

هر چه آید چون بود بر ^{حسیت}
بر سر رخساره جامی ^{حسیت}

زاید خلوت نشین را این ^{حسیت}
جایا سرخی ترا برد ^{حسیت}

حسنت از خط رونق دیگر ^{حسیت}
خلعت حسنت ز یور ساده ^{حسیت}
شد بخوی جلوه کرطاوس ^{حسیت}
کرد رویت جعد مشکین ^{حسیت}
سبزه نواز لب لعنت ^{حسیت}
تا شود مشکین شما غم ^{حسیت}
جامی از خط رخت رخی ^{حسیت}

شیوه عاشق کشی از ^{حسیت}
از طراز عنبرین زیور ^{حسیت}
روضه فردوس زیر پر ^{حسیت}
شاه سنبل لاله را در ^{حسیت}
طوطی آمد طمع از ^{حسیت}
سیب سیمین در عبیه ^{حسیت}
صفحه کافور در ^{حسیت}

ما را بغم تو هیچ کم ^{حسیت}
خالی ز دل شکسته ^{حسیت}

تا حسنت غم تو هیچ ^{حسیت}
در زلف تو هیچ ^{حسیت}

خست رخت ز اشک رحمت
در چشمه آفتاب نم نیت
صد پاره دلم درم درم شد
خود راغ تو نقش بر درم نیت
بر ما بغرض چه میکشی خط
بر لوح ارادت این رقم نیت
قدر تو ز عاشقان بلندست
شمار حشمت جز از چشم نیت
جامی ز وجود خویش بگذر
حالی جزو شمع عدم نیت

کهن رواق فلک منزل اقامت
چویم کج بوشان جای اقامت
نشسته شاد بزم طرب بران
که خوابه معتقد نشاء قیامت
شیخ شهرشوای ساک که امت جوی
که رند مصطفی را طاعت کرامت
ز غیر باده پرستی دلاشمان باش
که بونه پیش محقق بخند اقامت
حکم عقل بود عاشقی خنایت لیک
جنایتی که در و بر کسی غرامت
بود علامت عرفان ز بسته افس
نه عارفست مقلد کس این علامت
چار سوی ملامت قدم منه جا
که مامنی بخت از گوشه سلامت
تینست

خست خطی مشک تر نوشتست
براتی بر کل از غنیه نوشتست
خطا کفتم نه خط است آنکه دور
نخون عاشقان محض نوشتست
فربق قفل را نوشتن لب تو
فزون سحر بر شکر نوشتست
نوشته کرد چه خوش زین پیش پا تو
پس از وی اهل تو خوشه نوشتست
بود کاف کرامت بر شکافی
که از تیغ سرانرا سر نوشتست
دلم شرح غمت از دوده آه
برین زنگار کون منظر نوشتست
تو خرم زی چه غم زانت که جا
باط شادمانی در نوشتست

دلم نقطه در دافتاده است
درین نقطه کی فرد افتاده است
نه شکم برغ نقطه سرخی است
که بر صدف زرد افتاده است
جگر بی تو کرم است و دل بر کرم
همین آه من سر دافتاده است
تو ماه زمینی چو آه من
ز تو آسمان کرد افتاده است

خطت سایه زلف درخ زیر خط
کل سایه پرورد افتاده است
خطت طوطی آمد لب چون شکر
بان خط چه در خورد افتاده است
رسه جامی از مشک دل وین
ازان ره ره آورد افتاده است

بیدی ز بلای افتاد دست
کشر چو تو دلربایی افتاد است
مژمار از دل که خون گشت
در میان ما جراتی افتاد است
دل پیم جان بروم ازان رخ زلف
هر یک از تو بجای افتاد است
نقد و صلت بدست با کنی است
که چنگ کدایی افتاد است
نی تو دل در فضای عرضه و همد
در عجب تنگانی افتاد است
دل ز کلزار وصل بکسوم
ببلنی توانی افتاد است
غرقه در موج خیر غم جاسی
نی رخ آشنایی افتاد است

از چشم توست بسیار
وز لب می پرست بسیار

محمود از عشق توبه ما را
طوأت را شکست بسیار
کم بود به ز ساعدت هر چند
دست بالای دست بسیار
غمزه ات را بقتل خسته دل
تیر رفت ز شست بسیار
باغ لطفی و آرسنان ستم
کرد تو خاریست بسیار
بهوای تو از سحر خیزی
ذوق اهل نشست بسیار
رد مکن نقدستی از جای
کز کداه چه مست بسیار

خط بکرد رفت در آمده است
امده الله چه در خور آمده است
نیست جز دود آه سوختگان
که بهر ور رفت بر آمده است
هر و نه را که بندگان توانند
طوقی از شک و غم بر آمده است
چه خلل کعبه جمال ترا
از حبش کر چه شکر آمده است
پای تافرق تو خوش است و یی
کاکل از جمله بر سر آمده است
از قدم تا سر این همه دل چیست
کونه قدرت صنوبر آمده است

این غزل با حیات از جایم به ز اشعار دیگر آمده است

شیره عقل از دل دیوانه بیرون کردنی
چرخه شد در دل کوه از صلیب سنی عقل
گر کند شاطیوی بر توج از دست او
چون شماری عشق و روز از ادم از راه
دل زوف عشق بر افسون عقل از وی نشوی
بزمگاه درد نکش از انعام این کوزه
نظم جانی کو واد فکرت صفا صد

از شکای شکر ناب آن دهن بخت
از تن قبا بکش که حجاب بخت کشف
گفتی که شاد زدی که نردی ز بخت
و زیادهای باغ بهشت آن دهن بخت
اندام ناکت به پیرهن بخت
در آه عشق مردن ازین زین بخت

دارم موی کوی تو بر جاکه می روم

از بهر یوسفی چو زینجا بکوی عشق
جامی ز بود خود بگذر در صف کش

پیش غریب از همه عالم وطن هست
مردی که جان بناخت از آن مردن بخت
خلوت در انجمن سفارند وطن بخت

بغیر چشم تو در سست بخت

ز لطف در بنا گوش تو تعالی الله

دیر بکنت حسنت از آن عذاب حسی

بطرف باغ گذشتی فکند طره بدش

چرا نهان شوی از چشم ما اگر ترا

بوال هستی خود خواست از سر دین موی

۴۰ لعل تو جان جامی از تو دانست

خط لبست سبق روح پروری بخت

که فیض نور سعادت بشتی بخت

خط زوری و لوح دلبری بخت

چمن طراوت از آن سبیل طری بخت

رقیب دیه صفت عادت پری بخت

مجددی که نور قلندر ری بخت

خوش آنکه قیمت جوهر ز جوهری بخت

از شاع کل نه غنی که پیکان بر آمد

ان غمزه زن چو کرد کلستان بر آمد

بر سر کل زمین که گذشت خنده ناک
از نوکل خارا کل خندان برآمد
هر جا نهاد طرده زولیده عیندار
پندوی لاکه سبیل و ریحان برآمد
در هر چمن که سایه فکنده است پیش
بر جای سایه سرو و خاوان برآمد
در دل شکست ناوکل انم چه حاش
خط عذار او که زره سان برآمد
کوان کند زلف که در جاه ان دق
ماندست دل سیر اگر جان برآمد
تلبسته ام گردن آن ز خود خیال
آبیایم ازین دندان برآمد
نوری که شب بدامن گردون شود
بر صبحدم ترا ز کریان برآمد
تا که دو صف خط تو جامی نشین
از جو بیار جدول دیوان برآمد

داد از تو که هیبت روشن داد غایت
فویا که پشت سر فویا داد غایت
در زره عشقت دل اسوده بنیم
در کشور ظالم ده آباد غایت
تا قاعده عشق تو شد بنده گرفتار
در دایره دهر یک از او داد غایت
در بادیه عشق تو ان کعبه روم
کش لنگ شده راحله و زاد غایت

دل را غم عشق تو بود مایه شادی
در عهد تو کس را دل نانشاد غایت
گفتی کنم از نامه مکی یاد تو جدا
کز غمت من آن وعده ترا یاد غایت
از دولت شاگردی عشق تو جدا
ماندست غزلها که راست داد غایت

رند دردی کشی بامی دارد ایمانی
در ازل بخت پیمان بهمانی
ده لباس شیشه نامی جلوه کردند کذا
خلعت تقوی و توبه بر سلمانی
کرد بد لب جوانی می ندانم چون کنم
پیریم چون در دمان بگذشت دنیانی
دامم چاک از تو چون چینی کل از کلزار
چیدن کل نیست آسان جز دمانی
تازد دست و کریان چاک پروان
کشته صد باره شد بر کریان
نیم جان اندر کهای تو گماری گم
کاشکی دور از تو مانیدی در تنم جانی
گفته دارم دستی با تو صد چندان که
صدر مایه گفتی و لیکن نیست چندان
بهر عرض حال خود جانی خوبان
کرده هر کردان بهر قلم دیوانی

خاندان که ترا بر دیده نیست
ولی چه سود که آن مه در ابر پدید نیست
چگونه برد او جانم که جندان
فتاده بر سر کوشش که پای را جانت
ز کشت باغ چه حاصل بخیر غم آن دل
که از شاخه ده دوست در تاشا نیست
بیاع کو که زدی کن که نیست هیچ
که هر قدمت قدش ستاده بر پا نیست
سواد خط تو نادیده ام بنیم
که مبتلا شده چون من بدام سودا نیست
مکو بوعده که کام دلت دهم
که در دند غمت را امید فردا نیست
بهر از لعل تو جامی چون گشته پردارد
بنطق است چو طوطی ولی سگر خا نیست

راست از دیده رفتنم موس است
سر بر آه تو رفتنم موس است
هر شبی بر خیال مقدم تو
خانه دیده رفتنم موس است
نیست سرد لم بخیز موس
لیکن این سر خفتنم موس است
خواهم از لطیف لب خندان
لعل سیراب رفتنم موس است
نی جالت چو غنچه شکم لم
باتو چون گل شکفتنم موس است

نامن ایم مکن حواله بکس
کز زبان شتفتنم موس است
مت در حال خویش جامی لال
حال او با تو گفتنم موس است

ای خوش آن عاشق که بایا خود
زنج از دیدار دلدار خود است
خدم آن بلبل که با گلها شکوف
کرده جا بر طرف کلزار خود است
می طپد نالان دل من کویا
در سماع از ناله زار خود است
بر ندارد یار ما ز این چشم
همچو ما مشتاق دیدار خود است
بالب نوشین طیب ادویه
در کین جان بیمار خود است
کی چشمه ذوق گرفتاری عشق
هر که چون راه گرفتار خود است
عمر جامی که در کار نورت
تا تورفتی بی تو در کار خود است

خیال لعل لب با صفای کینه خوش
شیر صافی عقیقین در آینه خوش
بده بمر دلم کاسه که با ده صفا
ز دست قضا صافی زرنگ کینه خوش

بود خیزنه گوهر ز وصف تو دهنم
من و جلاجل در غم آن که در گوش
عنان وصل نشان فرستاده
سفینه ایست پر از شراب عشق طایر
ز که خلعت غرور شرف محو کای
ز خاتم لب تو مهر بر خیزنه شست

چون نقش بند دل نخل در بای تو
بی عبادت صاحب دلان و صد
تنت ز بستن بند قیافه گرفت از آزار
بشستم از هم مرغان روان چون کک
فاده صد کوه مشکلم برشته جان
شدم کدای تو بس با جدار کج
نظره پرده بکشش پس رو که دور
دل شکسته عشاق در بوی تو
بجلوه کاه تبار نعل پا پای تو
کدام شکست دل آن بند بر قیای تو
بلوح خاطر من صورتی بجای تو
بهر کوه که سر زلف مشکلی تو
که بر میان کمر خدمت کدای تو
بقای جامی دلخیز در لقای تو

منم که دعوی عشق تو در سم و راه
جویم دیر معاند اگر فتنه خاتم
کرم ز مهر تو مانع نکشت سوغی
خوش آن که سر خوش از دور دیدم
زار سایه دیو در خویش دور کن
مرا چه غم که جهان را سپاه غم گیرد
چه مرد عشق تو بودم اگر تیغ جفا
پوار صفای رادت ز غم بقتل تو
ز بوستان لطایف جو جامی آن جنیم

طالب علم نظر شو خود جزین تحصیل
چند راه کعبه پیمودن در از مسکیده

کواهد صدق درین دعوی اشک واه
غم شراب کهن پیر خانه
عذار تو بخط منبر عدل خواه
اگر غلط نکنم سر و کج کلاه
بکرافت ب حوادث همین پناه
بوشقت از همه غمها کمرگاه
بر بخت غمزه تو خون من گناه
ضمیر پاک و دل شونت کواهد
که وصف عارض و خط کل و گیاه

حاصل تحصیل دیگر غیر قال و قیل
جام مالا مال گیر این کام میلا میل

مجلس در دیشان بی نقل و انداز^{مست}
بانگ پرواز کبوتر کاورد نامه ز تو^{مست}
می روی زود از نظرتانی تو میرم زود^{مست}
عشق را ایند ضلالتی خواند در قرآن^{مست}
چون دلی روشن ندارد سیخ شهر^{عشق}
گرفته از نادیدن یوسف رخ در مان^{مست}
در فرامات از لکد کوبت کجاست^{مست}

آن چه نورست که از دای طهارت^{مست}
وان چه خل است بیشتر که چو بال^{مست}
یک زمان بر سر را هشت تماشا که^{مست}
عاقبت بر لب او ختم شد از معجز^{مست}
هیچ جا نکتة از لعل شکو خاست^{مست}

سوفی دیوزده کور این که در نیل^{مست}
کوش عاشق را جزاوار بر جبریل^{مست}
عمر خود مستعمل است ای جان تو اخیل^{مست}
ای قهر شرح کن کین نکتة ایاویل^{مست}
این همه فروختی در صومعه قندیل^{مست}
مهر نایزاجا بها بودن خود در نیل^{مست}
کعبه را کردی پناه خود از اثر نیل^{مست}

درد نوشان غمش نغمه مستانه زدند^{مست}
شد فرامان سوی صوا اشد امن^{مست}
وعده از لبش امروز میخانه رسید^{مست}
دید جامی قد آن سرو بجو لاکه ناز^{مست}

باز عید آمد و مهر از دامن غم برخاست^{مست}
وا غط شهر در انداخت حدیثی^{مست}
روی تو پیش نظر چهره چه عالم بر^{مست}
هر که شب بر خض و خاشاک در پیکو^{مست}
سرمه در چشم مددیده عشاق شید^{مست}
چشم آن ظالم مظلوم کشاید که ازو^{مست}
درد جامی بر زمین روی و نکردی ری^{مست}

چه صدا که ازین کبند مینا برخاست^{مست}
هر کل و لاله که از دامن صوا برخاست^{مست}
از دل باده کساران غم فردا برخاست^{مست}
پاز سر کرده بخندت بسپار برخاست^{مست}

داد قنای و مطرب تیرم برخاست^{مست}
گفت یک نکتة و صد نغمه ز مردم برخاست^{مست}
چون در آمد من آب تیمم برخاست^{مست}
سحر آسوده تن از لبه قائم برخاست^{مست}
تو منت را چو غباری ز سرم برخاست^{مست}
به کجا از جوینی با یک نظم برخاست^{مست}
و ه که از روی زمین رسم ترجم برخاست^{مست}

خبر مرغ غمت کرده بدل خانه گشتی
ز دود دل حلقه خیالت ز سر زلف
در میگردانم در صومعه مسایه
از روی و لب و زلف تو از دین شهر
کو باد کران شرح کرامات خود ای حاج
از نکته یکتای صفت چه زخم دم
جای چو دلت رفته بسینه چه زنی
جاساخته فرمود بوی رانه گشتی
گفتم که درون ای که بیکانه گشتی
از چشم تویی نعره ستانه گشتی
فرعاشتی و میخواره و دیوانه گشتی
در مجلس با قبال اف گشتی
شایسته این کوهر یکدانه گشتی
در کوفت چیت چو در خانه گشتی

تاکی از شوق لب تشنه جگر خواهم
تاج عزت بستم خاک مذلت شده است
کر چه صد بار چو درم پیری ز بر قدم
بس ز شعله ام شب یک جان می بود
جان ز تن رفیع خیال تو بگانش
بادل سوخته و دیده تر خواهم
چند دور از تو خاک بیه خواهم
در ره خدمت بگشته کمر خواهم
روشنم نیست که تا وقت تیر خواهم
تو خواهم پس این ریت اگر خواهم

زیتن با تو چو از دست رقیبان توان
می روی شاد که جای بنم با خوشی
بعد ازین بی تو به پیغام و خبر خواهم
بی تو پیدا است که من چند دگر خواهم

که که ز خلعت آن شمع شکر لب بگریخت
مانع مرغ دل از طوفان شرش قالب بود
دامن از با ملاقات رقیبان در حدید
زان طبعیم شده بیمار که بیماران را
تا که رسوا نشود روز شبان شب بگریخت
بال صفت زرد از صحت قالب بگریخت
بی ادب بود ز یاران مؤدب بگریخت
در دهر رفت ز دیدار وی و شب بگریخت

نام در مصر محبت بغیرش رفت
تاب خورشید جهان تاب کی آرد یوی
که گویا کف دل زان غمغیم بگریخت
که شب تیره ز خشنودن کوکب بگریخت
مرغ بام فلک از ناوکل یارب بگریخت
جای از شوق مستب بگریخت
بود بر روی سبب مستب بود

ساقا دور فلک منشور عید آورده است
ماه نوکانه زار زین کلید آورده است

ساعت عشرت که شد در سنج شعبان
غده شوال باز آنرا پیدا کرده است
عید داد عاشقانوار شده یوم
و رفته از بعلشان رزق جدید آورده است
به عیدی از لب جان و چشم و غمزه اش
و عده اینجه با صد و عید آورده است
سایه افکنده را بر فرق پیر میکند
شیخ کامل بی بهره وقت مرید آورده است
خواست افشای عشق معشوق از دل
بلبل و کل را که در گفت گویند آورده است
جامی از جوان چه بزی دیده چون
تغاشی صبح
این همه نقش از برای اهل دید آورده است

منم میکند از ماه و خور محبت
ز ماه رویت اربابا نظر محبت
نشد ماهیت روی تو روشن
اگرچه سالها بگذشت در محبت
چو محبت زلف تو آید بیایان
بوصف کاکلت کیرم ز محبت
در آمد محبت باشد بالب تو
یوسی میکنم ابوا ز محبت
سخن و رزان از آن لب نکته گویند
مطلوب شد سخن جامی از آن لطف
خوش آید طوطیا نرا از محبت
بشرح آن دهن کن محقق محبت

رو دانه از عشق از دل سوی دل
ندارند اهل دل با یکد کز محبت

آنکه که یافت امشب از غمشین با رواج
بخش با و محبت با اطفال و الراج
فرموده استخوان من از خاک پاش بر
باشد چشم اهل نظر سر مه دان عالج
روح الله از طبیب شود جو بولار
بیمار عشق را نتواند کسی علاج
توان ره اجل بحیل سبب بر کی
کش زخم تیغ عشق کند زخمه در راج
طاعت بخور من چو دل و دین ز رفت
چون ده خاک شد نکند محبت خراج
بر خاک آستان تو سنگ مفا بسو
دارم فراغت از موس تحت و مل تاج
جامی چو یار و عده کند خبر پیش کن
طبع کریم را بقا صا چه احتیاج

ز علت آن روی قدر شکو هیچ
ندارم رنگ فرخون جگر هیچ
بگردان میان کشته کم و وار
بسی و روی بدیدم فرم هیچ
دمانت نیست ز هیچ و میان
وزیشان کار عاشق هیچ و هیچ

چو خوش خاطر نشینی بار قیاس
بناشد عاشقا بزازین هیچ
چو از رخسار جان پر حشمت
ناید مختصر و آن مختصر هیچ
بنینی چشم و روی زردم
بناشد پیش شامان سیم و هیچ
بست لعل و دمان بخت و جا
همین لعل لبست خواهد در کون هیچ

براق سلسله پر شکن هیچ
مشکین طناب بر ورق پاش هیچ
زخم رازی هزار یک نکته ای رقیب
مانند مار این همه بر خویشتن هیچ
بر تن شهید عشق ترا خون لباس
چون مرده فشرده اش اندر کفن هیچ
خواهم که سر نهی بکنارم بوقت خواب
امشب خدایا که سر از حکم من هیچ
باشد دلافان آن زلفش دراز
طوبه دارد صفقتش بر من هیچ
بویش بهر شام در بوی ایدای سیم
مکدر زبان قباد در آن پیر هیچ
جامی ترا کمال است این طریقی خاص
در طور شعریه و نظم من هیچ

سر در حلیم تن شدم آمد بکوشن روح
یا ایها المزل قسم و الله الصبح
در کش می صبح که ارباب ذوق را
هم قوت جسم می شود آن غمیدی روح
از پر پیاله می که شادم بآن دمان
مفتوح گشت بر دل این صمد رفیع
روی زمین ز تیرگی منکر آن عشق
محتاج شست و شوی کرد شد جانف
رویت که چشم زنده دلالان رو
بدر علی نواظر حتی الوفا یلوح
بعد نخواست که شد نقش مشکبار ازو
مسک لای نسایم رخ القبا یفوح
جامی حدیث توبه را کن که داده اند
معشوق می ز توبه مرا توبه نفوح

ای صیقل جبین تو داده جلای روح
در دل بود خیال تو تن را بجای روح
ای نسبت صفای بتان با وجود تو
چون نسبت کدورت تن به صفای روح
خود گو که از تو چون کلم چون تویی
محنت زدی قالب و راحت فرای روح
جانرا که اختم بهوای تننت بی
تن را کنند اهل ارادت فدای روح
روم خند عشق از ل می دهد گنج
روحانی که گوش کند ما برای روح

روح الله ان نفس که از روح القدس رفت
تو روح جانگی وی لعل چون خوری

لعل لب تابان زند اکنون صیدای
باشد ترا عداوتی تن اورا عداوتی

نهاد هر برخت زلف غنچه کستان
سر هزار عزیزت فدا به بر سر کوی
بخت طوطی جانم ز سرستان بید
جان خود که بهیشتای بر توانی پیش
ادب جمال ذکر خشت ز نایموز
رقیب را ز بر خود بران که از من
بعد پیش سکان تو جا آید روز

ندیده کن همان هندوی جنین کستان
که خواهم نه پای بر زمین کستان
که می خورد مکس از لعلت یک کستان
میان غارت پیران پاک دین کستان
قدم بقدق کوا یا این ره کستان
بست دور چو افتاد خوشه چین کستان
بر استان تو شاید چو شب چین کستان

قامت نیزه و خسار تو ای شوه
کریدم کم نشد از لاله و شیرین تو

افغانی است که کشت یکی نیزه بلند
راه سیل از حسن فاشا لکاکر و بند

دوق پا بوس تو ام کشت و ندانم
ادم تا فکنی سایه لطفم بر سر
می کشم در دلی بی تو که محنون شد
مهر تا نرسد چشم بدست سرخ
جامی از لطف ترغم بغضهای کمال
که بپرسم ز دل لعل تو که یک بو نهند
سر و بالای تو چون سایه از پای
می کنم کوه غمی بی تو که فرما نهند
بجز از جرم خود را ثابت و سیاه
عند لبی است خوش الحان بچنهای

باغبان می خواست برد شاخچه بلبل
تا لب را دیدم هرگز نرفت از دم
می گویم چون سپند و آتش آن
عاشق رنجور را که لعل تو مانده
جان سی کنیم بهر کویری ارکان وصل
دوداه من که پیمان می رود تا آسمان
ار سعادت آن دورخ بر عاشقان
دید کوه ماند بقدرت آره در نری
نی بدین چسبندگی شدت بی حلا
کی چنین آرام گیرد بر سر آتش
کر چه باشد شربت نی نفقه سود
کان اکو اینست و کوه جان بییم
کنگر مقصود را خواهد شدن روزی
یارب ابواب سعادت بر رخ جانمی

زنی جمال تو خوشید آسمان شهود

شرح سحر جالت بود ترانه مشک

چه کار آمدی من اگر نبودی تو

همیشه کلک حقایق نگار در گفت

کشا فقا که آن کر سجد آدم روی

حسود از لب تو کام یاب و من محسوم

بس است از دوجان سودای این دولت

سحر کائن که از یاد صبا بوی هار از

باشد خبر برای میکس از غصه ستان

رنگ بر کلین اند کلغیاری خرم و خندان

مجوی از خط دور جام صافی حرف جمعیت

تویی بر بوع ترین نقش کار کا چود

ز شوق بزم وصال بود ترنم

غرض ز بودن من دیدن جمال بود

بان کلید کشایی در خزان چود

تافت پیش تو خواهد نهاد بسجود

چون مباد کسی در جهان حکام

که روی صدف ارادت برستان چود

بگل کشت چمن بلبل صلائی سیکار از

که جاربوش نیم صبح و آتش شیار از

خوش آن کس کوی کلکون بروی کلغیاری از

که دوران این رقم را بر فعال در خوار از

بعبید عارفان بکشد کبشخ دعا

بد و کردم رخ امیدت از کوی او

منقش کشت دیوارش ز خون عاشق

نرفت از جاد دل من با خیال خیل مرگ

مغیث الدوله یعقوب آنکه بود او مقصود

دعای دولت او داشت جامی گیتی

چونی دم بالب جانان من زد

به تر عشق پیمان بسته بودم

بمیدان میچو کوی افتاد صدمه

چو باران ریختم از دیده چون برق

کر میانم اجل سوی عدم تافت

عجب مستغنیم زان روزگار کن

بین قلابد چون طعنه بر صبا ز

غبار نا امیدی در رخ امیدواران

بر آنجا بس که سر خون جامه صورت

چو سلطان دلاور بر صنف خجرازان

چو کردون سکه دولت بنام شهریاران

که دست مسالت در دامن هر کاران

ذخیرت آتش اندر جان من زد

جانش رفته در پیمان من زد

به چوکان که دی سلطان من زد

لب او خنده بر یاران من زد

خیالش دست در دامن من زد

قدم در کلبه ویران من زد

سرو دشوق دیگر داد جای
چو مطرب چنگ در دیوان من زد

سر زلفت کمره بر کار من زد
لب لعلت دم از آزار من زد

دلم جز راه هشیاری نمی رفت
خطت راه دل هشیار من زد

نخود پندار صبرم بود کاشش
غمّت در خم پندار من زد

نخون دل غمت را کلک ریگان
رقم بر صفحه رخسار من زد

بعقلم کی رسد دعوی که عشقت
تقای عقل دعوی دار من زد

بینه عشق سنگ محنتم کوفت
در کینه اسرار من زد

قبول دوست بس جامی چه با
رقیب از طعنه بر کفایت من زد

نظاره جمال تو بهوشیته آورد
وزیاد هر که جز تو قراوشیته آورد

در دل شکست تا وکل ام چه حاجت
که خط رخ تو رسم زره پوشیته آورد

بنود بغیر عشق هنر چون کشتی نهاد
بس نی هنر که رو بکفر کوشیته آورد

چون جام کبردار لب تو کام شکست
عشاق را بخون جگر نوشیته آورد

مردم ز ناله کاشش نمی بردان مرا
نهری ز لعل خویش که خاموشیته آورد

گر چون محال تازه و تر قد کشی بیاب
در شاخ خشک میل هم اغوشیته آورد

جامی چه سان بجان خود افتد که دم
موشش برد غم تو و مددشیته آورد

خط تو خضر را بید پوئی آورد
لعلت سیح را بقدح نوشیته آورد

مستم همه خطا چکنم که نه لطف تو
آیین عفو و رسم خطا پوشیته آورد

ترسم چنین که کشفته دشمنان
کز یاد دوستان تو فراموشیته آورد

قصه هلاک اهل دینی چون کند قضا
روی دلت براه جفا کوشیته آورد

تدبیر عقل و موشش زده راه عالم
خوش آنکه ره به عالم بهوشیته آورد

بیرون ز پر من چو تنگ را کمال
در جانم آرزوی هم اغوشیته آورد

کوشی بنه جامی و ختمش
کیش مردن از فراق تو خاموشیته آورد

غمت از دل برخاسته جگر کون آرد
 من که از خود شده ام کم ز غمت در عجبم
 اشک خون ریز شب ای دل چو بنم ^{رنالی}
 ریکه خوازم شود موج زان دریا
 روزی ناله محسوس لیلی بادا
 بهای سربگیوی ز زلفت نرسد
 چون پری می می از مردم و جاسی
 دل که در باغ ز سر کل غم یارش کرد
 می کند یار کار آن مه و من می میرم
 اندویش چون نگرم خط خوشش ^{نظم}
 خلقه کیسوی و طوق بلا شد جابرا
 مدعی گفت ز رخا هم از سنگ بلا
 بین که مردم فلک از پرده چه بیرون آرد
 که بهر وقت من کم شد می چون آرد
 شه چو عاخر شود از خشم بیخون آرد
 سیل اشک من اگر روی بیخون آرد
 هر کجا کار بهار از گل مجنون آرد
 طالب وصل تو گر کج فریدون آرد
 که بزم خانه خوشت بچاهسون آرد
 مرغ نالان سبق از ناله زارش کرد
 که چنین تنگ جوارین بکنارش کرد
 کم توان دیدم نو چو غبارش کرد
 او اگر خط سیه کرد عذارش کرد
 محک تجربه گو که عیارش کرد

گز مجنون که ز ناله لیلی پس کرد
 جایانان لب سیکون شده جاسی
 دست بیرون کند از خاک و عمارش کرد
 دای روزی که از آن باده عمارش کرد
 خوش بادی که ره سوی تو کیرد
 چو باروی تو کل کردد معارض
 دلم سر حلقه عشاق کردد
 کمانت را نیارد کس کشیدن
 دلم را بازده ای سست پیمان
 امید از خان و مان برداشت جای
 نقد صدر خنه ام در قبله جان
 بهر چینی که ابروی تو کیرد
 ببت دل ز دامن ازوی شکردد
 چشم شست چشت سز نه خواب
 کم افتاد دست از یمن دزد بردد
 بعیاری برد کل از بهر درد

تنت را بسکوم در دیده زان
که برسیم کان دوزد نظرد
اگر در دیده ات بینم مکن عیب
که دردی را نداند جز هنر در
غمت بردل زهر سوغار است
در آمد خانه را از نام و در در
هر اسم شب بگویت از رقیب
بشما از سکان دارد خطرد
هر درج سخن بکشی جای
مبادا در کین باشد کورد

قیب کیمت که نوزد کال پات
درین معامله یارب خدا جرات
رخ نام خشی لطف است ایمنی
که کام جان من از لعل جان فداست
کمی که جلوه کنی ترسد از خاشاک
و گرنه عاشق بیدل بریده جات
ز غط لب چه نویسی برات بر جا
که دید روی ترا کوزه جان برات
چو در وفات کنم گریه بر کالی که د
بتره است کشته راه ساکت افکار
ز ناب دیده من نکبت وفات
بمفت گشته او جایما بود که
اگر نه دست ارادت بطاعت
بحرچه پوشوی خاک بونهات

اندیم در ایامه مشکبار داد
مرغان باغ را جز نوبهار داد
در روضه امید نهالی که رسته بود
بالا کشید و میوه مقصود بار داد
کوته کنم حدیث کرامتیه قصیدی
از ره رسید و مرده اقبال بار داد
صوفی بشکر مرده او برم شست
تسبیح و خرقه را بنی خوشگوار داد
آمد غبار موکب او محمد نسیم
عشاق را جلای بصر را نغمه بار داد
نظاره رخش همه کس را انداد
بس خسته دل که جان بره انتظار داد
انداخت باینه گرم آن شاه داد
جانی بخواه آرستم روزگار داد

در دیار صرا اگر یوسف رخ پیید شود
در خواسانم دل از سودای او کشید شود
در رسید اینجا صبر کاف و وقت شمع رخ
جان من پروانه سان از شوق ناپروا شود
کیست جز من آن کز اول پای در غوغا
چون رنجه اشوب می شهر بر غوغا شود
آتش افند در من از غیرت که چون آن
هر کرا بینم که از عشق بی رسوا شود

تا نباشد غیر من عاشق بیا کم کاشکی
بس که کیرد درد جو یا بی چشم بر
تنگی دارد دل جا برون از عشق
دردم غمهای عشق عاشقان بجا شود
اشک و آه من زمین کرد و فلک پی
تا نکرد در سر زلفی کوه کی و شود

تیر مرغان کان دجشم خوانا کال انداخته
نقد دل نابد کف کبریه ثانی آن گشته
بوی اینخانه ز در بر ساکنان صومعه
کم طلب اشک نیاز از دیده الودگان
شد و چشم غمزه زن ^{غبطه دل} حال و خون
برفغان بوی زرد از لعل لب میگون تو
دست زد کا بگلشن موی جان آن سوار

دلم ز بحر رفت رو بکلبه غم کرد
پلاس کلبه غم را لباس نام کرد

۱۰۰

ز تند باد حوادث چه غم چنین که مرا
ملک ز من تو درایت و خال نهی دید
بین لطافت حاجی که یادش نهی
مباد راحت درم نصیب نی در
گرفت جمعه روی زمین زیرین
جز آبیاری سروت ندانست چای چشم
نحال عشق تو در سینه پنج حکم کرد
که از مشامده ان بگوید دم کرد
که سوخت دور رغبه بایب وزم کرد
که با جواحت تیغ تو یاید مرهم کرد
چو وصف لعل تو نقش نیکین خاکم کرد
که از خیال رفت جوی دیده پرزم کرد

نوکس آساجو سر از خال بدر خواهم کرد
نازد بر کل رخسار تو که که جان را
دیده از موزن مرغان بخت خواهم
ساعدم رشته ز رش ز غمت زار و زار
تا بتر تو ندارم که رسد بود کردن
چند بر فرق تو فامالی دست
بهر رندان قبح از خانه سر خواهم کرد
سوی تو تمنفس باد می خواهم کرد
وز جمال و کرا ن قطع نظر خواهم کرد
کرده دست بگرد تو کمر خواهم کرد
پس ازین پیش همه کینه خواهم کرد
خال از دست جفای تو به خواهم کرد

جامیم من هنرم عشق که از غیب کسان
دست ازین کار بردارم چه خبر خواهم کرد

عشرت خنده شیرین ^{آمد} سحرآمیز
بانگ زنجیرها دندلقب ^{آمد} خبر
کرد نه شمشاد گل اندام من از باغ ^{آمد} سحرآمیز
آدمی زاده بتان آفت اهل نظرند ^{آمد}
چون زره گشت بستگ ^{آمد} سپهر
موشیاران جهان بنده حرص و ^{آمد} املند
نکته عشق بهنجاری که گوید در ^{آمد} شعر

شبنم ز مرغ چمن این نوا بگوش ^{آمد}
خدا بدربار تو جام ارغوانی لب
جزای بی عمل از شیخ خود فروشن ^{آمد} محوی
که وقت عشرت رندان باده نوش ^{آمد}
زرشک خوئل ارغوان بگوش ^{آمد}
که این معامله از پیر می فروش ^{آمد}

مباش بیده سکر فروش صوفی را
که در خوش فروخته سر و شام ^{آمد}
بعیش خوش زدم با تو باده ^{آمد} نوش
چه ذوقها که بجایم عیش و شام ^{آمد}
بغور بی سرو پا کن حواله عشق
که این لباس نه برود خرقه پوش ^{آمد}
تو نو شکفته کلی عندلیب تو جا ^{آمد}
چرا زخمه شوق چنین خوش ^{آمد}

خط از لعل آتش کون برام ^{آمد}
ندام سبزه را آتش چون برام ^{آمد}
خضر ز غوطه در عهد سکندر ^{آمد}
در آب زندگی و اکنون برام ^{آمد}
بخونری کشیدی از میان تیغ ^{آمد}
میان عشق باران خون برام ^{آمد}
ترازو بارخت سنجیدم را ^{آمد}
رفت در حسن از و افزون برام ^{آمد}
چو لاله داغ لیلی داشت بدل ^{آمد}
کلی که تربت مجنون برام ^{آمد}
دل مردم تا بس چشم من رفت ^{آمد}
خونام دجله و جیحون برام ^{آمد}
بصفت قد تو گفتار جای ^{آمد}
بمیزان فرد موزون برام ^{آمد}

بیزم کل زلفت جام را چو کام برآمد
مه از خیال جینت چو نیم آینه میرزد
بعزم کشت گذشتی بکوه لاله خاگاه
بیام هر که ترا وقت شام دید زدا
درون خانه نشستی دل خواص سستی
مده بگشتن من و مده از دو ساعت
بزم بود جهاز ترا گرفت شهرت جا
لب تو دید و میخواست که بشناسم نام

یاد بکف ساغر شراب در آمد
خاصیت می نکر که از نظر من
جلوه کل را جوید با همه زلف
دل ز رخسار دور میل چشمه خور کرد
تیغ دگر زد بجاکل کینه ریشم
بار درین جوی رفت آب در آمد

یاد من آمد سرود ناله چو دردی
دید چو جای بلند پای خندو
در دلم از نغمه آرباب در آمد
بیهوده در معرض جواب در آمد

رخنه زغم در دل خواب در آمد
چهره چه مالم بجاک در نظران او
باد بریده زبان من که ز ناله
صلح کنان رفت تا چه قصه ریش

برد ز دل روی او خیال فطش را
بر دزد بر رکاب حلقه چشم
آب خضر جوی کشت جامی از آب
تشنه پی آب در سراب در آمد

کمی که از گرم آن ترک شوخ شک در آید
چو ابله چو بیرون رود بچنگ در آید
کند دولتم از زلف او بچنگ در آید
اگر نه طعنه پرونیان کند بدش

قدم از دل غمتش ببارید ز سر
مباد غمت دلی که با سنگ آید
خند کند بیکان جفت و من تناده که
بینه را حتم از زخم آن خند آید
بکبر پیش بستی این دل مرده فتاد
چو امویی که بر بنجه پلنگ آید
شکر ز غفلت لبهاش با هزار بنجه
ز نیشگر چو نهد پا برون بنگ آید
ز نام و سنگ بر آید عشق جالی زان
که دشمار کسیران نام و سنگ آید

مراقب که از مطلع جمال بر آید
چو ماه روی تو بیند با نفعان بر آید
مخال مهر تو گشتم بینه لیک صلی
اگر نه میوه مقصود ازین مخال بر آید
دمیده کرد دمان تو میت آن خط
بنفشه که ز سر چشمه زلال بر آید
اگر بصورت قول و صف روی تو خوانم
رضویان همه فریاد و جد حال بر آید
بفکر قدر و جنت به شمع لطیف تو انجم
مزار سرو و گل از گلش خیال بر آید
ز گوش مال غمت تیر گشت ناله آم آری
نوی زیر زبر بط بکوشمال بر آید
بود بطور کمال این غزل ز گفته جا
مرد که نام وی از زمره کمال بر آید

پری و شکی که برخ رسم دهری آید
سک خودم شمر و وادی گری آید
نهان چشم کسان گفتش بوی من
نخند گفت که این شیوه را پری آید
خودم ز بندگی او زخم با تش غم
کداز شمر و بد و بنده پروری آید
رعایت حق صحبت کسی تواند کرد
که عیب ناکی یاران هنزوری آید
نسیم عارض او دور عاشق مفلس
که کرده رخ چو زار از بازی زری آید
بتاج دولت عشق آن کداسه فساد
که دولتی که نه عشقت سر سری آید
غزل بصف بتان عادت جانی
اگر چه قاعده مدح کسری آید

دل به ماه تمام از رفت عمارت کرد
مطال گفت و با بروی تو اشارت کرد
غلام بر کس مستانه تو ام که نگاه
بتاج حشمت شاه از سر حقارت کرد
رسید از تو بدخستگان شایسته
چو عیشها که دل از ذوق این شایسته کرد
خیال غمغیب تو از شراب کافوری
زمان سوخته شکن صد عمارت کرد
خراب بود کهن کاخ عیش شایسته
زلای مکرده تجدید ان عمارت کرد

مزارش عده نور دیده به فلک
رسید شکر عشق تو ام عکس
خرید سفله علم و عمل محنت نه دوست
نشد نشین جامی حیرت میگردد

کسی که گشته مهر تو زیارت کرد
ز علم و فضل و ادب هر چه یافت کرد
ز بی خسارت طبعی که این تجارت کرد
بنقد و نسیه دینی و دین ابرار کرد

ای خوش آنان که غم طره یاری گیرند
تا ازین بحر رسد زورق امید لب
تا دین بی سر و بن صید که آزاد ریزند
بیت بادیه فقر و فنا بین که درو
بیقرارند جواتش ز غمت خفا
تیز بینان نظار کل بصر و حقه اند
جامی و روی نکال در تو چون چشم
یکدم از پنج و غم در کناری گیرند
لب جوی و لب جام و لب یاری گیرند
جان بر کوهی و منزل بن غاری گیرند
مرصف مورچه را خیل سواری گیرند
تا نیرند چه امکان که قرار گیرند
در رمت کل بصیرت ز غباری گیرند
هر یک از کعبه روان راه دیاری گیرند

چو ترک سر کشم بر غم میدان شمشیر
بکس چون خلعت و شمشیرم گزیدم
کله چون کج نهاد لب می آلوده بر لب
ننالم که خورم صد تیر بر جان ارنگان او
ز نورسته خطش که در شکور دم معاد
من بخواب بر شب آتش را گزیدم
بقصد آن که آنجا شایدم خواب گیرند
که طوطی رنگ پرهای مکرش انگیزد
به تحمل چو مجنون غیر لیلی کنش گیرند
چو با اندوه بحران جای در زیر گیرند

چو کوی اندر غم چو کان سر مردان گیرند
اگر خاکش بسجود امن و باد استین گیرند
بیک عثوه ز شایان جهان تاج و کین گیرند
ندارم تابان کونین غم بر پیش چهره گیرند
ز روی کش غبار شک که در یاسین گیرند
بفصدان که آنجا شایدم خواب گیرند
که طوطی رنگ پرهای مکرش انگیزد
به دوراژی اگر دنبال بر محل نشین گیرند
چو با اندوه بحران جای در زیر گیرند

باده چون غش و ماتی چو پری و شمشیر
صفت جام جهان بین که حکیمان
مدعی کو خوردمی بگذارش که مدام
دعوی توبه در وقت چرخش باشد
رمزی از جام بلور می بیفش باشد
خاطر از وسوسه زهدش باشد

اتین می بگفتم که جز آنست
از دل غیب تا نقش خط و خال شوی
بر خدایش درین خواب که عیش باد
از سبوابه کشد دلشده جایه ز جام
رند می خواره که مستوجب آتش باشد
روی ایند نشاید که منقش باشد
تینها تعبیه اش در نه معش باشد
رند باید که بدین شیوه بسویش باشد

سفر خوش است اگر یار هم سفر باشد
بمنزلی که نشیند محلی که رود
بهر همت که کنی روی اشکار بود
چسود هم سفری باویم که آن
نشاط و عیش و کرم عاشقی در باشد
سکایتی که مرا باشد از پیر باشد
مرا خود از همه عالم همین باشد
را چو تیر زند که سپهر شود مانع
بهر روی بتان عیب من مکن جای

ز بس راه از غمت زین جان تشنگانم
چو آبی از سفر تا گیمت بی پیر من
بهر خوانم جوهرت خاک کردن چون ^{خلوه}
چو تو زهرم می جان طبعیم کو میا بر
ز خاکش است کلین غمتی که با ^{لا ف}
پس از گشتن بجایم که سواره بگذری ^{روزی}
چو بجای دفتر نام بتان خواهد ^{نامت}
ز دوداه شکون خیمه بر افلاک خوانم
ز شوق تو گیربان تا بدامن جاک خوانم
بدین حیل و عیشم هل غرض افاک خوانم
که سسکش با بت بر قفه تریاک خوانم
بجای کل راهش شعله ز خاکش خوانم
زینو خاک دست در غم فترت خوانم
رقم دروی بت خو خواره بی باک خوانم

چون صبا شانه در آن طره غم در غم
تا در موی کز آمد شد آن شکست
تا زرامت نشیند بدخ غبار
وصل تو ملک سلیمان بود و لب قائم
کعبه میخانه بود چشمت زهرم غم می
سکب جمعیت شوریده دلال بر هم زد
بارک جان من آنرا که بی محکم زد
هر دشمن چشم من آب از تره پر غم زد
لبت عظیم خوش آنکس بر آن قائم زد
کفن خویش خوش آن زنده که بر غم زد

کر بد و لب جان بخش تو بودی عیسی
عیش با بوس تو تا یافت بعالم جا
با وجود تو نیارتی از احیاءم زد
یشت یا بر طرب عیش همه عالم زد

به شیشه می با تو وجود محفل افتد
خوام هر خود ابراه تو منزل
چون تیغ بقلم کشی آن دم دیت
ای وقت صبا خوش که بیکدم بکشد
بینم لببت آن شیشه ز طاق دم افتد
باشد که تراره بسد منزل افتد
این بس که نکای برنج قائم افتد
کردن شکن زلف تو صد شکم افتد
ارسینه زنده شعله و در محفل افتد
کر سایه سرو تو بر آب و کلم افتد
صد کوه سیراب بهر ساحل افتد
کرد علم رحمت جاوید پس از مرک
من جامیم آن به معانی که موج

باغ لاله و گل رونق بهار اند
نظر بحال شقایق کن ای سحاب کم
ولی برآمده سرخ از تو شر سارند
که از نوای رشوق تو داغ دار اند

شب از جگرش بیه جامه سرخ نیل پوش
قرار بر سر آتش کراست نیت عجیب
چنان براه تو گممنده روان که مگر
بفرق سنگ سیاست وزن کد ایا
اگر زمانم عشقت نه سوگوار اند
که بر رخ تو دوزلف تو بقرار اند
فراز باری جم جویم سوار اند
که مستحق چنین تاج شهریار اند
جایان همه با او ستیزه کار اند
بعشق تا در تسلیم و صلح زد جا

صبحدم در دگشان نقب میخانه زدند
زاهدان سجد بکف عازم آن بزم شدند
صوفی نژاد هن از در نیل بر بستند
بود مرغان اولی اخگر را روی عشق
کر نشان نرسد نقد محبت عجب
آشنا رکف راحت که نهادند بدل
شرح احوال پریشانی مایخت فرد
بوسه بریاد لببت بر لب پنهان زدند
رقم نقل چو بر سجد صد دانه زدند
بس که بر صومعه نعره مستانه زدند
لیکن آن شعله ببال و پر پروانه زدند
علم دولت این کج بوی رانه زدند
دست زد بود که بر سینه بیکار زدند
چون سوز لاف پریشان تراشانه زدند

ساعتداد برار باب خسرو میوند
جامیاکوش فرو بند زافانه هید

انکه تیغ مهر او در سینه صد چاکم زند
شویم از خون جگر که صدرم قدم قلم
کر چه باغی ام خزان دیده شوم در شکست
خروس نبود حجاب راه کو از عشق
زان بها لطف خواهم بود لب خندان
کر اجل بیند که چون می میرم از یک رخسار
گفتم از جامی چه جرم اندک رو بی عنان

دل دید لب و زده جهان بیخبر افتاد
هر جا رفت تو شور است همانا که رغبان
بین مستی این می که عجب کار کرد افتاد
در طینت پاک تو نمک بیشتر افتاد

زلفت سیه از سوختن برق بختی
تا ناوکی تو بگو سپر افتاد نه برین
پروانه ز سوزنی که مرا مست چه آگاه
خالیست از فروز بهر رو که نشان ماند
کر ز یور طوق سکر خود باید است
جامی غزل سعدی و انان که خوش
این نظم نه در پایه سعادت و لیکن

برهنگان چمن مار سبز پوش شدند
نوا می شن زد از شاخ سرد مرغ شدند
فقیه مدرس با طالبان حلقه شدند
کجاست طاقت می صوفیان صوفی
زینغ خورشید پر زنده باده نوش شدند
معاشران همه در غره و خرگوش شدند
کشیده صف بدر پیر می فرو شدند
که ناچشیده بیوی ز عقل نوش شدند
خوش آن کسان که چنان مست شدند
که فارغ از غم فردا و یاد دوش شدند

حدیث عشق بتقلید لذتی ندهد
رسید گفته جایج بلبلان چمن
خوش آن کرده گزین گفت و گو شدند
ربان نطق به بستند و جمله گوی شدند

چو رند خط جریبان در دواره گوید
دقیقهای فروزفته از صحنه خست
بدرد تیره خم بر سر فال پاره گوید
عذار تو خط سبز بر کناره گوید
بقصد آنکه بماند همیشه قصه شیرین
بتشنه کوه کن انرا بسک خاره گوید
بین علو مقام که پیر میکند نام
کرد روی تو ملک حال و رفعت
هزار پاره دلم شرح شوق تو نتواند
بلوح چهره که از خون هزار پاره گوید
سخن بصورت تشبیه و استعاره گوید
رموز عشق شود فاش اگر نه کلک تنگ

خوب رویان جهان رسم وفا نشاند
جزر عشق بتان راه دگر می جویند
قدریاری و وفا داری ما نشاند
اهل تقلید که را بنی خدا نشاند

پای تا سر همه در دنا سیران بویک
قاصدی محرم اسرار سر پرده تو
چاره در دنا نند و دوا نشاند
فر نسیم سحر و باد صبا نشاند
چه در خنده صیغی و فروزنده عذار
سنگونی و گیسو چشم بدان سان که ترا
زاسوی چمن غزالان خطا نشاند
زرق و سالوس تو بجای غزالان فاش

بر دل عاشق چو زخم از شتر خاری شد
چون بسیلی را نیم خوانم که دارم دیده
زان کل راحت دید چون از کف باری شد
لیک ترسم که زره بردست از آری شد
بر کسم نبود حسد و آنکه چون خواهد
محنت صاحب دلان باشد غرض خون در جهان
چون گرفت اکنون بر اقرار تو عطار
کوی تو بیمار جای شهر را ماند که چون
جامی است آن پاسکانت می کند غرض نیاز
از حال چون تو دل داری بیداری شد
نوبت خونی به چون تو جفاکاری شد
زان چه غم دارم که کسی را بر من انگاری شد
بگذرم بروی زهر سوناله زاری شد
کبر بگوشت نیم شب هسته کفاری شد

دوستان از ناله زارم صدایی شنوید
 مجلس انس است دور از خوشگامان
 شرح اسراری که شاهان نمی شنوند
 ره روان کعبه را باید سخن در راه
 بود کعبه محرومید از لحن صبر
 تشنه ماندن در بیابان خیزد بر آید
 می کشد جام نفی از شوق خار بادیه
 نم امرو ز حریف قبح آشامی چند
 به ساقی گری و طسری و قوتانی
 وادی قدس بود کوی خان بادم
 پر برآمد دلم از محنت ایام فراق
 و ز خوش سیل اشکم نا جوایی شنوید
 ز آشنای دهستان شنای شنوید
 از زبان حالنی سامان گزینی شنوید
 این سخن گفتت با من همایی شنوید
 ز آشنایان قافله با شک در آیی شنوید
 از لب زخم بهر شنه صلا می شنوید
 عندلیبی می زند بر کل نوایی شنوید
 چهره رنگین چو گل از باد کمال اندامی چند
 کرده آرام دل خویش دلارامی چند
 حال بانی که درین کوی زندگانی چند
 محمی کو که درستم تو بیغای چند

وعده بوسه بنا سد ز تو حدی من
 مایه نای عشقم نگو نام شده
 جامی اندوه جهان چند میخانه
 یکدم پای می گیر و بزنی جامی چند
 چو خندان جام می کام از لعل تو برد
 عجب جایست کوی تو که هر محنت
 سمندت حال پای خویش منفرست
 ز سحر وارد صوفی بنا شد غیر می
 ندارد پیش ازین بیمار تو درد دل غنا
 غرض گری هلاک عاشقان شده با
 ز راه سرد شمع عشرت جامی شست اری
 کمر روی بی تو مراد داغ جگر تازه شود
 چون بیای تو ام هر دگر تاره شود
 هتم از لعل تو نشود بدنامی چند
 واعطا چند بری عرض نگو نامی چند
 یکدم پای می گیر و بزنی جامی چند
 صراحی کوی خونین ز رگش در کلو آرد
 زمینش خار غم زوید سواش چون دل آرد
 که صد جان در بهای آن دهد آری با
 کزان خور و نام مقول خود بر خلق بسیار
 که جان با باد زلف و تن بجای پای بسیار
 خدا چون تو بلایی بر سران قوم ندارد
 زمانه آه سرد عاقتان را با باد ندارد
 چون بیای تو ام هر دگر تاره شود

تازه شد خط و رفت از دم روشن
چون کل و سبزه که از باد سحر تازه شود
تا شنیدم که بود عشق هنر نفسی
در دلم داعیه کسب هنر تازه شود
سویم از خاک در خویش غباری بخت
که از آن سرمه در انور بخت تازه شود
بس که از جو یقینان درت در بخت
مردم از کوی تو ام غم سفر تازه شود
دیده را شد ز خیال خط سبز تر
چون لب جوی که از سبزه تر تازه شود
جای این سان که کند شرح نظر بازی
نود از ورق عده علم نظر تازه شود

چون رسوم ای از دور فلک بنیاد
از دو سلطان ماحد این ویران کجاست
دارد این غم را بستن باغ داد را
انجمن کرا با جام این رونق بغداد
چون کشید این جوان خود و مکرمت
همسایل زرق و صدف از آزاد
زیر بخش یافت دشمن را خوات
سایه آن بروی اری سایه شمس
در تب مهرش عدو کوی کربان بار کرد
بر تنش باد صبا باد نمود عاد
نیت شد فریاد مظلوم از شمول عدل
از شمول عدل او فریاد در فریاد

60
تشنه جانی گونه آبر منبر صد کشید
در کلو این لاله خنجر بولا کشید
لب کشا جانی بگوارد عایش کین
صاحبان و در ادبیا حه اورا کشید
شاد بادش در دلم و عالم دل بنیل مراد
چون زلف شامتش دلهای بنیل مراد

دیو یوستان ترا جا بگنار کشید
از یک سوی تو چشمه افتاب کشید
جست بیای بی دخت لعل برق آه
شاخ درخت شعله ز مرغ چمن گناب کشید
خواستم از خدا که دل یایل مهر کرد
در حق تو دعای من شکوه مستجاب کشید
مکتب بسوگن دید صفای جام
مشریک دیش باغ اعتساب کشید
ره بجویم بزم تو بود برون زو سحر
سوی تو ام ز با م کش زمره کباب کشید
دیده عقل تیرین شد ز فروغ عشق
مرجه نعل شمرده بود آن همگی صواب کشید
راند ز رسته درت جای تنگ دل
رشته نظم دلکشش کلن خوراب کشید

بر سر از جگر رضع سایه ات گسترند
یا عاشق را ملائیک یافته پر در پرند

پیش حال بیدار می گویی ز دور
افکنی سرهای شتاقان بره تا دگر
بو که تو یکبارشان بی پیرهن گیری بهر
گفتم بشمر غنیمت های اهل عشق را
باغم دل من خوشم با گلشن و باغم چه کار
جان فدای قاصدان باد که که پیش تو
بارقیانت می بینند و خونی می خوردند
چون نهند اندر رخت با اول از نهند
عاشقان زین آرزو هر دم گریبان
عاشقان جز دولت و صلت نمی بینند
عشق بازان دیگرند و عشق سازان
نام جامی بر بند و نامه می آورند

ز آب حیات مشک خط را سرشته اند
من کی و کجای عیش که خشت وجود
هرگز بآورد رنگ تو شکفته غنچه
عمر وفا بوعده و صلت نمیکند
تو اهل این جهان نه آیا چه کرده
آن تازه میوه که ز رشت گریبان
کرد لب توایت رحمت نوشته اند
از خاک رنج و چشمه محنت نسیم شده اند
در باغ حسن زین همه گلها که کشیده اند
این رشته را نگر که چه کوتاه کشیده اند
کاهل بهشت طاعت از کف بهشته اند
در هم کشیده روی ترش می کشیده اند

جامی نظربند که طبع پری ز جان
خالیست ز ادبیت اگر خود نوشته اند

اشکم بجلو کمره فرساید بنزد
از کلمه مصور مطلب صورت شیرین
تا رسم رک جان بکسلد کم کاش ازین شش
کو خون را ریز چو جلاد بشرطی
که فاخته بیند بچمن کا کل آن سرد
محلش حاجی جو بود خضر چه باکست
استاد خط امد لب او کی شود استاد
نال که رسم درد دل نا شاد بنزد
کاین نقش بخیزد فریاد بنزد
ان روی میان خنجر بیداد بنزد
کز روی خود دیده چو جلاد بنزد
دل در شکن طره شمشاد بنزد
که مظهره از دجله بغداد بنزد
جامی خو خیال خط استاد بنزد

بر لبم تا نفسی می رود و می آید
جان که از تن کند امد شد کویت غنیمت
دعوی صدق محبت نه حدی چو می آید
مهدم یاد کسی می رود و می آید
که باغ از نفسی می رود و می آید
درد دل از تو بوسی می رود و می آید

دلم از محلت اوخته باناله زار
چون معلق جرسی می رود ویاید
تن زادم ز تو در موج سر شک افداست
بر سر آجسی می رود ویاید
یاد روزی که مرادیدی و کفتی این
که درین کوی سی می رود ویاید
بی تو از جان نمود بجزه جزین جانی
کش بادت نفی می رود ویاید

چو یار زلف معنی نهند و نکشاید
نقاب شب ز مهر خور نهند و نکشاید
چه تاب سیم برم را روای صبا و کوشی
که دمدم کمر ز نهند و نکشاید
خجل غطر فروشم بدو زلف وی آن
که درج غایله را نهند و نکشاید
جو جوهری سخن و شمشیر و دونه
دنان حقه کوه نهند و نکشاید
اگر کبوتر کعبه کند طواف بکوشی
بعدم کعبه دگر نهند و نکشاید
ز چشم خویش به نیم خواص از بهار
ز کویه تا قره تو نهند و نکشاید
قدم ز کلبه جانی کشیده اند حریفان
بغیر باد برود نهند و نکشاید

حیفم آید ز خدنگ تو که بر خاک افتد
چشم دارم که برین سینه چاک افتد
دور چاک دلم از تیر که صید مباد
که تو را تش آن شعله نقره چاک افتد
تیرت آمد بهدف من ز بهر دور
غصه به حصه عاشق که نه چالاک افتد
مثل تو زیر فلک چون طلسم چون انم
کین صدف را نه چو تو یک کهر پاک افتد
همجوی می خوریم خون نمی داری پاک
کس مباد که حریف چو تو بی پاک افتد
بر سر سبزه و گل کشت چمن کن که مباد
سایه هر وقت خوش خاک افتد
جانی از هر جدایت قناره کھلاک
وای جان وی اگر کار بر یاک افتد

دل خون و بگر پر خون بار دگر کشد
خونخواری امشب را با بر کشد
هر جام که ساقی داد از نخل مرا نیمه
چون یاد لببت کردم از کویه لبالب کشد
بگرفت تبسمم در دهر من اکنون
از بودن سر بر تن خاصیت آن کشد
دیست بیرون راندی بس هر که آید
چون کوی عیدانت زیر سم مرگ کشد
هر طوطه سواد غم آرم بمیاض دل
تا دوده آه من با کویه مرگ کشد

افتاد دل بر کس صد پاره براه تو
 است ترا غیب بیداشود ایام چه
 یارب چه گمانست آن برو که از تو
 جانی تو از قالب چاره نبود جانرا
 عاشقان از خطبت چو یاد کنند
 نامه شوق او بگلک مرده
 مرده را جان مده ز لب که مباد
 جان و دل نی تو روی در غم اند
 سایلان سر شک کرم روم
 عهد تو هست و وعده ات نه در
 هر کرا اهل نظر نه بینند
 چون سی خوی کنان ببلند
 هر که که بر مصحف سلیت سوزی کشد
 چو نست که از ابت بیدار چه غمیشد
 بس رخنه که در گردون از ناو کشد
 بازی که جامی را جان بهر تالک کشد
 از سویدای دل مباد کنند
 بر بیاض بهر سواد کنند
 از بشه بیشت اعتقاد کنند
 روی بنما که خیر باد کنند
 جز بگوینت کی ایستاد کنند
 بر تو مردم چه اعتماد کنند
 که نه آغازان یکا د کنند
 که بکل هدمانت باد کنند

جایا سر شدی بعلم نظر
 شاید از نامت اکتفا دکنند
 از سر قدرت کج نظر انرا چه شاید
 جز خون که بسته بنوک مره شبها
 جز باد کوان دیدنت از دورت
 ز کشت مرا چهره و کور ز کشایم
 سیم است بر تو و کمر ز کشایی
 آرد خبر از یوسف پیر هنر کل
 بر جانی بیدل زنتان جز در محنت
 به شیم بی تو بعد غم بگذرد
 بس که بر روی زمین می بارم
 نقد دل کم کرده ای کاشن
 شب چنین بر عاشقان کم بگذرد
 ترسم از روی دگر نم بگذرد
 موی مویت را غم خم بگذرد
 وز حال درت نی بصر انرا چه شاید
 از فعل تو خونین جگر انرا چه شاید
 از وصل تو بی سیم و زرا انرا چه شاید
 زین وجه چو تو سیم بر انرا چه شاید
 از سیم تو زین کمر انرا چه شاید
 از نکست کل یخ انرا چه شاید
 نکشادند نام دگر انرا چه شاید

باد ذوق زخم تو بر من حدام
روزشادی رفت زود و غم رسید
رخنه رخنه شد زخم از بس برو
باد سوراخ تو یکسر چه باک
بر دلم گویا دمر هم بگذرد
بر نیاید دیر کین هم بگذرد
از مره شیل دادم بگذرد
عمر حاجی که بمانم بگذرد

کی بود گی که شب محنت من روشود
نی توانم سینه چو خاوم که بر ارم
کی شود دوحته چاک دلم از تیغ غمت
که مطیعش شود این کنبه فیروز چه سود
صبح اقبال من آن روی که گزود
نارسیده بلبم آه جگر شورود
که بهر عثره ات ناوکل دورود
که بر دولت وصل تو فیرود
ما یه شادی این جان غم اندرود
کری خدمت تو دل صفت گزود
پیش او پر خود طفل تو امود
حرفی از سر خطت که بنویسد جای

از تنگت که بقا کشاده شود
صبح دولت دمد چو از رویت
در غمخانه ام زین یاری
چون تو مرغان بهم زنی بر دل
کره انگار ما کشاده شود
سر زلف دو تا کشاده شود
ارضی بایسته یا کشاده شود
ز بوی تست هر خدنگ بلا
تیرهای بلا کشاده شود
کز کمان قضا کشاده شود
دستهای دعا کشاده شود
کافران در ترا کشاده شود

خفت که برمه رخشان خطی رنیل کشید
کمال منع اندل تا تو بی دلیل چرا
بخشم روشن عاشق رنر می کشید
خط تو خوف خطا بر رخ دلیل کشید
دلم که دید بخت پیش روی تنگی کشید
که در بهشت برین جام سلیم کشید
بزی زلف خفت آفتاب اوج بست
که سایه بان بس از پر جبریل کشید
غلام پر مغام که بهر رشته دلان
براه میکه خم می سبیل کشید

زرد باد مرار کوه پرکن ای ساقی
بباز نقد روان بجز هر جوان جا

مدت رفتن آن مه بسفر دیشید
بغباری که بهر سو رود از نوک او
ابو جودست و کرم کبک یک قطره
ان همه ناله مرغان یمن زان است
کشتی کشته ام از جرم بقای رخ او
شب که آمد بزم خیل خیانت خجلم
نیست جز عشق بتان هیچ هنر جا

چون قدح از شراب پر گردد
ماه نوسان آفتاب می ست

که میر قافله کلبا تک از چیل کشید
که پیر مار قم کفر بر خیل کشید

مهل قاصد و تاخیر خبر دیشید
آرزو مندی اصحاب نظر دیشید
نخل و زرش بدین تشنه جگر دیشید
که نقاب از رخ کل باد سحر دیشید
و که دست اجل تیغ بسفر دیشید
که پایش مرده ام در و گود دیشید
خصمی جبرخ بار با هسته دیشید

بس که سوزد دل جهان چه عجب
تشنه عشق را چه سود کند
نکنند کار نیم قطره آب
عالم از تاب غور ز برق تو
حال خود که رقم زند جایی

کس رفت را چو کل نظاره نکرد
بادل عاشقان کند دل تو
هر که زیر کمر میان تو دید
نه نشد شب فروز تا زخمت
جان به بهار کی دهم که لبست
سکب بیداد از عدد بدست
جامی از کاره ندانسته است

کز دود کباب پر گردد
بحر و بر کز آب پر گردد
که جهان از سراب پر گردد
بیکلی رشته ناب پر گردد
پشت در وی کتاب پر گردد

که کربان چو غنچه پاره نکرد
انچه بکشته سنگ خاره نکرد
وای او که ز بلا کناره نکرد
لمعه نور استعاره نکرد
دید بهار کیم و چاره نکرد
ریک صحرای کشتی شماره نکرد
نام خود رند هیچ کاره نکرد

داغ بچم لب شک از تره تری سازد	شربت مرگ من از خون جگر می سازد
خط مشکین که بنا گوش تو می آید	فتنه تازه پی اهل نظر می سازد
هر که جوید شرف وصل تو از جبل عقل	بهر بام فلک از شعبده پر می سازد
سافت از روی در عشق و زخوابه دل	صورت نام ترا سکه زر می سازد
مفتی شهر گزیده رسد آلود بعیب	ساکن صومعه شد تا چه هنر می سازد
شیخ ز راق که از غیب خبر می گوید	سرفرو برده ندانم چه خبر می سازد
نا کند تحفه خسرو که بود طوطی عقل	جامی از شرح فی فلک شکر می سازد
دل از رشک صبا می لوزد	کزوی آن زلف و توامی لوزد
بس که می برسد از آزادتمت	بند بر بند قبا می لوزد
می نهیم پاکه زخم دست بتو	پا جدا دست جدا می لوزد
دهد آرام زمین کوه و تنم	زیر صد کوه بلا می لوزد

خور می پند که جگر بر نشاء	بر سرش زاه کدای می لوزد
چون دعا گویت از ترش قیب	دست من وقت دعا می لوزد
جامی از خم شکنان دارد بیم	بر سر حمله های می لوزد
رخ نمودی صفا همین باشد	خط فرودی بلا همین باشد
کارم از طره تو دم شد	کار باد صبا همین باشد
گشمت گفتن برای هدای	از برای خدا همین باشد
فکر وصل تو هر گز اکفتم	گفت ما خویا همین باشد
شد ز مهرت من وجودم ز	اتو کیمیا همین باشد
تو شتی خیل نیکوان حشمت	حشمت و کبریا همین باشد
بنا ابروان که جای می را	قبله گاه دعا همین باشد
دل تو غیر جفا نبیند	با کس آیین وفا نبیند

کر تو با ما نشینی چه عجب
شه نشستن بکدام نهند
غیر ما که تو پسندی صمد بار
دل ما غیر ترا پسندد
نیت جز تیره دلی کار قیب
عشقت از اهل صفا پسندد
هر که بر صفت مد دید خطت
نقش خوبان خطا پسندد
بخت وصل تو پسندد همه
جز فراق تو بما پسندد
یا را که مجرب پسندد جای
دل قوی دار خدا پسندد

مست چشمش شراب را چکند
بالبت قند ناب را چکند
دیده روشن تبست و مردم بیم
چشمه آفتاب را چکند
هر که را خانه قرص خورشید است
مشعل خانه تاج را چکند
بوهی دید لعل خندا
درج در خوشاب را چکند
دیده بخت هر که بیدار است
با خیال تو خواب را چکند
هر که شد در ره کدایی تو پست
شاه عالی جنا ب را چکند

شد به علم نظر علم جای
شغل و کس و کتاب را چکند

زان بت آذی خبر که دهد
زان مه خاوری خبر که دهد
دل با مشتری است آن مه را
بمه از مشتری خبر که دهد
می رود اشک ما بهر سوره
تا از آن لشکری خبر که دهد
بجز روشدیم دیوانه
زان فسونگر پری خبر که دهد
کفش و تاج ماست شاهان را
زین بلند افسری خبر که دهد
تخت خم شد بباد منتظرت
تا از آنکشتی خبر که دهد
یار شد جوهر پشه جامی را
زین نواز شش کری خبر که دهد

زایام خمی نفسی دیگرم نمائند
جز فقر و نیستی بوی دیگرم نمائند
سجده بکف شمار بدیهای خود کنم
بیرون رجمه دست سی دیگرم نمائند
جز وایهای طبع که آسودیم برد
در خواب زحمت مکی دیگرم نمائند

بر باد رفتی خود رسته نفس من
در راه فقر و غمی دیگرم نمائند
کونه کردم از همه کس دست التماس
جز فقر و ملتی دیگرم نمائند
آن طایفم که مانع طوف ریاضت من
جز جارب و بختی دیگرم نمائند
من جایم بیکس نی خویش متبلا
پروای ناکسی دیگرم نمائند

چو از تن تیر تو جانرا بدزدد
ز تیر سینه پیکانرا بدزدد
که یزدم در خدا چون بینم آن چشم
مباد آن کافرا یما نرا بدزدد
خفت بنفست لب را در شکستم
که چون خضر آب حیوانرا بدزدد
زند شب رفته در دل باغ و صلت
که تا سب ز تخم انرا بدزدد
شب عاشق نکرد بی تو روشن
و که خود ماه تابانرا بدزدد
چه باشد که عدم دردی زند تقب
ز عزم روزی بجز انرا بدزدد
چو لب شد خوان حسنت را مملد
دلم خواهد مملد انرا بدزدد
چو خواند شعر جامی را سخن دان
نه تنها شعر دیوانرا بدزدد

ماهی چو رفت فلک ندارد
قرص ماه او نمک ندارد
لطیفی که تو در سرشت داری
ان چه بود ملک ندارد
خالی برخت بزنی که بی خال
چشمست که مرد مک ندارد
از باده بود نفور زاهد
قلب آرزوی محک ندارد
هر کس هن تو بدید خندان
در قیمت نقطه شک ندارد
شب زنی تو را بزی بر پهلوی
کل جز خلتش شک ندارد
جامی که هزار خوب داند
جز تو سر هیچ یک ندارد

معاشران چو می لعل در پیاله کنند
ز جم حکایت حال هزار ساله کنند
و کربان بکشید بعین خردی
نکرده نطق بروج جوش واله کنند
کسی بخوان نوال فلک نیارد دست
که بی جاقبتش زمره نوا کنند
جمال دفتر زرا انکه که حیف بود
گر کشید حاصل کونین در قبا کنند

بهار عیش چو دی قند خوش آنکه درو
 بزوال نسبت دذانت که کنم چه عجب
 تنم که رک رک اونا له از غمت چنگی است
 بهشت را که خریدند زنی بوساده دلان
 چو شرح گفته جامی دهند نکته دران
 با تو یکجا نی تو انم بود
 با تو دارم چو تن بجان پیوند
 بر سر کوی تو ز بیم رقیب
 بی تو بالین نشایدم حیر
 بر دلم تو شهر سنگ آمد
 بدم خرقه سگیایه
 بستم از ناله لب ترا زینش
 ز روی یار کل از جام باده لاک کنند
 بر اینکینه دله چو کار ز راه کنند
 که تار بایش از آسب زخم ناک کنند
 نما جان که آن بیع را اقاله کنند
 بخل هر ورق املا صد سا کنند
 وز تو یکتا نی تو انم بود
 تن تنه نی تو انم بود
 اشکارا نی تو انم بود
 سز بخارا نی تو انم بود
 جز بصری را نی تو انم بود
 چون شکیا نی تو انم بود
 انده افزای نی تو انم بود

من و قطع ره عدم چکنم
 جز بازار تیغت آسوده
 زان شست و سو که دچمن از راه میرو
 ساقی بیار باده که از یک دور و زده
 میسون لبست خاطر من از سه شست
 هر سو که کوچ کرده مارا به برگرفت
 چتر از فروغ طلعت او غرق شود
 هر جا که رفت زورق حافظ شعر
 نظم تو میرو ز خوا سان بشاهان
 دل باز سر سیمه سیمین دقش شد
 هر چند که صدر زخم خنجر به تنم زد
 بی تو قطع نمی توانم بود
 جامی آسای نی تو انم بود
 داغ جفای دی ز دل لاله میرو
 در فصل گل کورت یکا میرو
 بختی که از لاله غتاله میرو
 مارا ز دیده ماست و ز دل ناله میرو
 ماه تمام قد تقی لاله میرو
 جامی سیفنه تو ز دنیا میرو
 کر شعر او ز فارس به بنگاله میرو
 مفتون شکر بری پرین شمشید
 هر یک شای بوسیدن دستش دهی شد

بس شه که چو خنجر و لب شیرین ترا
از بس که عشق شده مشهور بر کوی
برگشته عشق تو ز دل بسته ملک
تا از تو قبا مانع من گشت بتکم
جامی که عقل و ادب افتاده بعشقت
در کوه زرد از عشق سر و کوه هکنی شد

خشتی که زور مرک را زیر سر بکنند
پیکان تو چو رخ شود ز آتش لم
صد عقد کوه از مرز زیرم چو آن
ناید یکی جود و رخت کر مهندسان
دل شد و آب عشق همان به که عقل و
بکشا که در انجمن سیم ساعدان
شیرین لب و مژده ز جامی که نیست
دارم همین مراد کران حال بکنند
خوش آنکه به در داغ مرا بر بکنند
قفل عقیق بر در درج بکنند
بر کل هزار دایره از مشک تر بکنند
زین پس متاع خویش بجای بکنند
تا دستها بخدمت تو بر بکنند
کو پیش طوطیان سخن گو بکنند

مرا بر نوک رخشان بس که خون دل بکنند
مزن آتش من ای مه ذراع بجز خوش
گشته لطف تقایم گاه و که همان دید
یکجام ز ذوق آن میان شد با هم
چونک یه دل عاشق بخرد صحبت
بتلخی میکش که دهان در ناسر ای
چو جامی وصف آن بها بکنند
برویت مردم چشم مرا راه نظر بند
مبادا دو من راه دمیدن بر بکنند
چو زلفت بر کل سوری نقاب بکنند
چو بکشد از میان محرم خود بکنند
همان به کوه صحبت بروی خلق در بند
ز شیرینی مبادا آن دلب بکنند
شود جلاب قدنا ب و بر کا بکنند

سرت ز عارضه دود دمنده مباد
تو جان اهل نیازی بچار باش ناز
ز نار گیمت وجودت شسته بر تاپ
بر آتین لب و آن حال که تافت
رمانه بردل شاد تو غم پسند مباد
تنه بنا طلییان نیازمند مباد
وجود نازکت از زده کزند مباد
چشم زخم سودا بجز پسند مباد

علاج کزیه تلخ چو جام عیش گشتی
 بخز تبسمت از لعل نوش خند مباد
 جوان ز سر و قد آن کو قبول خاطر
 بیای بوسی خوش تو سر بلند مباد
 سوار چون بدرایی بفرق با خود
 بغیر تاج و ز تو جز ستم کند مباد
 کند دولت سرمد تراست هیچ سری
 برون ز ربقه تسخیر این کند مباد
 نیی است واسطه فیض خانه بجای
 بران فی از نفس عیب جوی بند مباد
 بیا که قاصد فرخنده پی ز راه رسید
 رساند مرده که شاه جهان پنا رسید
 فروغ نوجوانش بچشم مهر فتاد
 صدای کوس جلالتش بکوش ماه رسید
 سرود مجلس زندان درد نوش نیست
 که شاه تخت جلالت بختگاه رسید
 شد ند نعره زنان ناشنیده نغمه فی
 چو این نوا بمقیمان خانقاه رسید
 نهند کولب مظلوم ازین بشا رنجیت
 که داد بخش بر وقت داد خواه رسید
 گناه بود کرد و وزیر ستم یکچند
 جها بروی من از شرم این گناه رسید
 چو کرد دعوی شادی دلم بمقدم او
 زاسک شادیش از مرز گواه رسید

رسید جذبه لطفی بر ضعیف از وی
 بدان مشابه که از کعبه با بگاه رسید
 بهر که که چو جامی فلند کوشه چشم
 ز خاک راه مذلت بعد چاه رسید
 کزیه تلخ من از خنده ان لب نکیرد
 تشنه لب مردن من زان غنچه نکیرد
 اشکم از عکس لبش باده صفت نکیرد
 ساغر چشمم ازین باده لبالب نکیرد
 باده خون جگر و نقل غم و سینه کباب
 بهر عیشم همه باب مرتب نکیرد
 سوختم ز آتش سحران وی اینک صد غم
 همچو تنگاله مرا بردل از ان تب نکیرد
 چون سواره رود آن ماه بهر کام او را
 صد سرفاق ده بزمم مرکب نکیرد
 هفته آن تازه جوان در تنوع نیاز
 برده او سر پیران مقرب نکیرد
 بهر نظاره آن مه چو رود لوح کعبه
 صف زده اهل نظر در ره مکتب نکیرد
 حسن و سار به کاخ است خط کش کرد غدار
 روز نرفته منور آمدن شب نکیرد
 تازند جامی غمیده رقم شرح شوق
 دود دل با غم مرگانش مرکب نکیرد

رقم می زد قلم و صف لب لعل تو بر غن
سنگ دل را چه طاقت پیش طعن جان^{اری}ان
بود که زیر پا برداری خوانی غم خود
نشاید بر تو باد کرم و سر دای شمع^{مخوم}
بکا غنای رنگین چون بود با دل^{طلعت}
پیام رقت خود داد دل از کوی تو بزا
دل جان می زجر شعری باشد سخن کو

قدت سر و دست جانای سایه پرور
بان خط بردی از اهل قلم دست
چنان باد عویت در تابم از شمع
همین بس در معارف و جد و غلط
رقیب اگر دیدت تا پیش عشاق
بعد دل در سوای او صبور
بنا شد آری انکشتان برابر
که خواهم از تن او بر کنم
که گوید پای بر بالای منب
مرا با خود ببر با خود میاور

برسم تحفه که جامی سوی فارس
ز جان فارسیه کویان شیراز
فرستد این غزل را تازه و تر
بر آید نعره الله اکبر

عید شد و اندر کنار و بوسه با هم در دیار
دیدش عید است و عیدی نوشته^{بر کشتی} اند
کرد بد نشمرده از لب نوشته عیدی^ا
میکنم هر روز عیدی زان دور^{نکرد} رخ اما
میکنم از رنگ نجامه برسم عید نو
عید عشاق است و در جوار اند از نعل^{سند}
جامیا کیش هر ره بهر عیدی^{عید} از آنکه
غیر ازین کار کارایان نیست در هر^{هزار}

ای نظاره کرده رو کوکب ماه من بگو
بی سپهرم براه او باور اگر نمی کنی
خیل تیان سپاه او شمشیر من بگو
جسته ز نعل تو نشسته آه من بگو

ست کلاه بنیکی افسه سر بلندیم
بلخ ترست و تازه او خشکیه اوم
دانه است شد روان بر رخ مردم از فرقه
باد کشاد بر غش زلف کز قبح جای
پای بران ستانه زد کفش ^{چشم} سر خیم

گر کنی سایه ام ای سرو خوامان بر
می توان نسبت بالای تو با سرو سی
از کل روی تو تنها چون گشت بشار
شاه خوبان تویی اروز و کرد عمل
رخه شد راه دلم چرخ قوی دستی کو
مردم از خواندن یاسین تغیر ای ^{جهد}
بارکن کوش عنایت سوی جای کند
چون نه نو سپهر سارنگ کلاه من نکر
رفته بهر غم غش خشکیه من نکر
حاصل غم مرا دانه و کاه من نکر
مانع دولت آمد به خست پاه من نکر
بر سر تخت سلطنت افسه حاه من نکر

بخار و جبین و روی عارض بردی
فروغ و نور و عکس و تاب ویت کرده عاشقی
سک و شک و دو کمان و در بان ترا ^{شب}
بنا شد در همه روم و ری و چین و کل ^{شوخ}
بعارض کل بوسنیل بر نسیر من ^{سین}
بقا دیاکله زینا بدن نازک کر چاک

بزل و طره شگین و کفزار و گشت ^{شین}
من و جوان و یکن و رخ و کج ^{کردت}
تویی و کلش و بر زن تویی خویی و ^{خشت}
ز ذوق مستی و محوری چشم و لب ^{دایم}
بفکر و نطق و شعر و خط و بال خود ^{جای}

فصل دی کوه بود مساقی برای شش روز

فروغ ارض و نور از زرد و گل از ماه و تاب ^{خور}
بصر بینا خرد و انا روان و کوشن ضمیر ^{انود}
فتم در پانهم بر سر برم فرمان شوم چاکم
چو تو خویز و شود و شود یکزه و رنگ ^{چاکم}
بقدر طوبی برج جنت خط طوطی ^{شک}
عبارت خوش سخن گلشن ^{لاغیر}
سمن سای و قمر فرسای و روح ^{جان بود}
حصار از سنگ و سورا زوی و در ^{کلید از زر}
کل حرا بت و غنامه انور ^{شبه کشور}
کشم خرقه دهم ^{ساعت} فرم باده زغم
تهی کن دل فرو خوردم شکن خانه ^{فتر}

رشته کبر از شمع و از شرب و صله بر روز ^{دور}

از فوغ نغز شدم چه حال فکین
در جوانی بود سجد پیش شاه عاقم
نیست بمن داعی از محو غی طاعت
میدیدم زوال عمر و حیران اراد
بر براط قدس که دایم نهادن پای
کم شوای مفتی بفتوی مانع جامی عشق

ندارم دریغ از غمت هیچ چیز
اگر نیست کلک شاپور نقش
پی قیمت چون تو سیمین بری
بود مزرع محنت عاشقان
دلاخواهی از عاشقی بر خوریه
بیل فاده همه رخت و سخت

وز رخ شاهد حرم مجلس را بفرود
یا دکاری مانده زان دیرم این شکور
جز بدین داغم هر داعی که میخواست
از کساد چرخ فرکش شهر و کرامی نمود
من که پای راست را از چپ غیبم
نیست بر دیوانگان حکم بخور و لا

که همان ناخوانده باشد عزیز
شدی غمروت بنده شیرین کینه
بود کج ز رکت از یک پشه
برون از حساب جریب و قفیه
نشوی از همه دست و پا خویش نیز
بموج بلاکش همه چیز و مینه

بهر جامی از چوب و شیرین دهم
چو طفلان مکن میل بود و سوز

من بخون غرق و لب لعل تو در غنچه
زخم کاری من از تیغ تو شرمند همنور
چه عجب که بگذارم همه شب تو چو صبح
عجب نیست که روز آید و من زنده همنور
بس که فدا که در راه وفا پیشه
سرو تو مایه بران حال نیکنده همنور
کنند که چه دگر با تو صنوبر دعوی
خورد از دست صبا شربت بر کنده همنور
سالک از زنده صد پاره بجای
رشته مهر تو نادوخته بر زین همنور
شاه را خاتم دولت ندیدش
در کین عفتی تو با کین همنور
جامی آزاد شد از بندگی خلق
همچنان هست سگویی ترا بند همنور

آید بزم چون تو نگاری و نه سوز
تا ز بزم چون تو سواری و نه سوز
عمری بی یک بوسه اگر رویتوارم
هرگز گذرد بر لب آری نه و سوز
کارم چه بود عشق تو و بارغم دل
کاری به ازین دایم و باری نه و سوز

مویی است میان و سر مویست ^{بخت}
 تا سر زلفت چه در است کسی دید
 از ترس مخور تو در عین غم
 سر چاک شود جامی دلخوش ^{نشیند}
 در لطف بود کل ز تو افروز ^{نه و هرگز}
 کرد خجل از روی تو خورشید فلک
 سر در غم زلف تو بود خلق چهارزا
 فویر بر دکن بغم خویش حواله
 فردا که فتد کار میزدان عدالت
 دارم بدل از ما سر زلف تو زحمی
 عهد تو و جامی ز ازل تا ابد ^{امد}
 بویی بود امکان و کناری ^{نه و هرگز}
 زینسان بد رازی شب تازی ^{نه و هرگز}
 لعل تو کند دفع غاری ^{نه و هرگز}
 زین بر دل پاک تو غباری ^{نه و هرگز}
 یا سر و چو بالای تو و زون ^{نه و هرگز}
 شب با تو بر آید که درون ^{نه و هرگز}
 باشد کس این سلسله بیرون ^{نه و هرگز}
 تیغ سزد آلوده بدین خون ^{نه و هرگز}
 چه بر زخم من غم همچون ^{نه و هرگز}
 بهتر شود این زخم با فسون ^{نه و هرگز}
 مگر شود این عهد و کون ^{نه و هرگز}

یا بشمشیر حفا در جگرم چاک انداز
 تشنه لب خاک شدم در محسوس لب
 مسک طوق تو ام آن دم که کنی غم
 رخ فروزان بتماشای کل و لاله غم
 بکش لب عیدتی و خود مندا ^{نوا}
 چند صاحب نظران در غم و درد ^{کشنده}
 جامی عشق چه نالی که ترا گفت که دل
 آن سرو ناز گشت نهاده کلاه کژ
 چون نازه شاخ گل که تمایل کند ز باد
 حرفیت بر لطافت صنع دیرال
 اقم خیمه پشت بر اهش که ^{نشینت}
 خواهی شکار صید و اده کس ^{دلا}
 یا بر حمت نظری بر من غماک انداز
 ساغر می بکشد و جوعه برین چاک انداز
 طوق در گردنم از حلقه فقر اک انداز
 آتش از شستنی خست خفاک انداز
 سری از غیب در آینه ادر اک انداز
 ای قصه سنگ نغمه خانه افلاک انداز
 در کف سنگی سرکش بی کمال انداز
 مست کویا که نهاده یا براه کژ
 گاه از خواص باده شود راستگاه کژ
 بر لوح عارضش سر زلف سیاه کژ
 در پای هر و راست که خیزد کیا کژ
 کمر فتد ز صوبه غرض پیراه کژ

خوش خاطرم ز دوست با فائده وصال
جامی بچاه چاه مشو سر نکلون فرو
خواه آن فسانه راست بود زود خواه کو
بس مرد راست کوشود از میل چاه کو

چو پیداشک روان را ستاره نسا
دمان در ظلمات عدم نهان ماند
رسیدم از غلش دل بجان دلم کوفتی
ز اهل بهر طوالت طبع در کشتن
کرفت طالع از میر این ستاره قیاس
نه خضر برده بان چشمه راهی ای کس
ز غم های تو خورد دست اخروده الماس
خواص را چه سر صحبت عوام الناس
چو غریب که بیرون بود در دل خوا
مسما ز خود مننه پیش سیادت کس
مباد شغل تو جز پاس داری انفا
میان بارگت افزون بود ز غم عقول
بهای چرخ را بس سرم سنگتم
ز تر صبح ازل می زند نفس جا

خنده ز لب تو برین گریان که پیش
یاد آن روز که سر دهنمت پرسیدم
ساگرم از لب خندان تو خندان که پیش
لب که رفتی ز سر ناز بندگان که پیش

رو را ز بیم کسان زیر لیم پرسیدی
سر خوبانی و سامانی جهان آشوبان
بمادان که بکردن فکری خلعت ناز
چه غم از ضربت چوکان ملامت بود
یافتم دوقی از آن پرکش پنهان پیش
نی توزانان شده ام بی سرو سامان
فتنها بر زندت سر زریان که پیش
با خودم عالی از آن کوی ز غندان که پیش
از تن خویش که میگویدت ای جان که پیش

منم امروز و حالتی که پیش
رفتی بی تو جان نرفت از تن
مانده زانکار عشق تست فقیه
مرغ تیر تو گرده نامه به پر
وزوداعت ملائقی که پیش
دارم از تو خجالتی که پیش
در حجاب جعالتی که پیش
در هلاکم رسالتی که پیش
بسی هدایت طلب که از رفت
بر اینینه گشت صوفی بشه
شد چو طوطی ز شکرت حباب
رفتم راه صلا لقی که پیش
داده دل را صفالتی که پیش
مرغ شیرین مقاتلی که پیش

دل پر دم بدلی که میسر	سرو قدی سخن بری که میسر
بار قیاس همه وفا و کرم	با اسیران ستم گری که میسر
مردم چشم از خیال لبش	شد توانکد بگوهری که میسر
میرد دم غمزه او	بردلم زخم نشتری که میسر
طوطی تلخ کام از غم مجید	آرزو مند شکری که میسر
ای که پرسی ز قبله نظم	طلعت ماه منطری که میسر
او بخوبی سر شد از حامی	جامی از وی سخن وری که میسر
لطف لب وین و از لال میسر	خیال بروی او بند و از لال میسر
ز دست دوست شکایت بریکران	لال می نگرا ز موجب لال میسر
بگوی گفت کسی حال صیت گفت	قناده در خم چو کان مرا و حال میسر
شود زیر همان حل مشکلات	رموز عاشقی از پیر ماه و سال میسر

بترنج و بلا خرسیدگان نرسد	ز طفل حکمت آزار کوشال میسر
بتافت پرتو و هوشش پس از نزال	کنون ز محنت اندیشه زوال میسر
ز سر عشق اکو بوی برده جای	حدیث بحر موقوفه وصال میسر
تیر باران رسد از قوس قزح بر کنش	سرازمین سهم شد بهر زر کنش
جام زربین که ز انشای پویم انگشتان	چون نودست چو خوابان بر سر کنش
کنج قارون بدر آورد همانا زین	که چنین از زر و کیم است تو انگیز کنش
آب روی دگر آورد چمن را که شست	بر مطول انی میم مد و رکنش
مست مستی که ز گل مرزده در خنجرها	سر خوشش از کانه سر ساخته سار کنش
طرفه مرغیت که دارد چمن چون طلا	از زربا بس کلی تجمیع بهر زر کنش
قدر نیرین و کل از شاخ بلند است	بر لب جوی بود از همه برتر کنش
بهو اداری و الا علم دو کت شاه	چشم بنهاد به بالای صنوبر کنش
جامی سامه تن چشم شده تا که کند	التماس نظر از شاه دلاور کنش

تا بچشم شده در ناز برابر کنش
 نازنینان چمن راست نظر بر کنش
 کرم بست نه دو چشمت کنم اورا بست
 کند اگر کوی شادی خرا تا تر کنش
 در قاشی چمن چشم تو هر جا که افتد
 مست چشم تو بر آرد ز زمین بر کنش
 نهم عشرت بر سبزه و گل کش شوند
 جام نهم تو یکی لاله و دیگری کنش
 چون بیالای تو ماند هزاران سوزن
 دخت دیده بتماشای صنوبر کنش
 در چمن بر سحر اشوق تو ام پیچیده
 گاه در سبیل سیراب و گاهی در کنش
 وصف خط سیمت خوانده ام از هر سبیل
 شیوه چشم خوشت دیده ام از هر کنش
 جامی احنت که از بهر سواد عزالت
 کرده از ساق و ورق خامه و دفتر کنش
 مشو فریفته حسن صورت ای درویش
 بروی شاهد معشای دیده خوش
 مکن بدیدن خوش قاشان بیالاری
 مباد مانی ازین کار و بار سر در کنش
 ملاحظت سخن عشق عاشقان دهند
 نیافت جاشی این نمک بخور کنش

طریق عقل با کن که هیچکس نشست
 بکاست شعله که تا شهر را پر دارد
 بشان بخواب و ندان پیچ که افتاد است
 مده بدر سه جامی ز سر واصل نشا

صدر قرب تدبیر عقل دور اندیش
 ز سفلیکان مسلمان نمای کاوش کنش
 هزار کمر فروزون در ره بصورت مشش
 که برفیق نمی جسد این سخن کنش

ایشان می سازد ارض بلبل می پروش
 وقت کل باشد غنیمت جز بعثت
 روی ممت کی کند در سینه تمکین شاه
 ضعیف پیری یاد او که دم طلب ان حکیم
 در چمن از لذت گفت شنید و صف تو
 دماغ بر دل رفته در جان بر صبحر ادا
 بخت نمودی جا از وصف تو چون نبد زبان

میکند ز اغیار حال خوش را خاشاک پوشش
 دم بدم در گوش میوشم گوید این معشوش
 چون عهد بر خم می پشت فراغت می خوش
 نوجوانی جوی و بر رویش شهر ابله پوشش
 غنچه یکسر زبان گشند و کلهها جمله گوشش
 کله کله بی زبان با نر ایدین دماغ و دروشش
 کار لیل نیست وقت کل که بنشیند جوشش

چون بختی آن دوزخ بکش از خدای خویش
کس رطب خسته کم دیده لب از من در مدور
مردم از پیراهنت دیدن به حاجت رخسار
هر که را شد به بیکان تو پیوندی جدا
من ز تو محروم و افغان من آید سوختن
تا نه بیند چشم در نظاره ات هر بوی گل
بهر جدول زردید خورشید و کردون

جلوه در بریدلان یک غنچه از بستان خویش
ناکه سارنم آن رطب باخته از دندان خویش
چون بقصد قتل من بالا زین امان خویش
کن ترخم و زن زارم مگر سبکان خویش
کاش بتوانم که ایم همه افغان خویش
از یاست زین خونم برسدید آن خویش
چون کند جامی سواد از بهر تو دیوان خویش

نکار من که باشد خانه ارکوی وفاداری
جانش باغ پر میوه است و غوری کون
کدایی دلخ خود داده می نبود بحر شای
شهی که خشمش در چشم بودی هم از روی
هر آن یکن نفلس کوزر بنود قوی بازو

نه بینم خانه و کوه در دور افتنه خویش
خدا یاد پناه خویش دار از غار خویش
که کرد دست تجرید از لباس سلطنت خویش
کنون در خاک بینی چشم خانه خویش
بسیمن ساعد او دست بردن کرد

مکوبی من باز در گشت بودن زنده عاشق
درین شهر دو جامی من سوز طرب کافتد

که بعد از مردن این خانه نتوان کرد خویش
ز رنگ انداز ما تم هر زمان بعد از خویش

خوش سازن سلمی و ربیع و اطلالش
کدام کاه سرفراخت زین شمع خال
عجب ز ناله به شکم که ناله شسته لب
در ای ساقی و در دهی که پیش خد
بود که دولت مستی و پیجویی هدم
نیج این غزل خوش که کین ساقیه
هر چه ایست بمانا که ان جهان بخون

که بر در سم و اثر کرد ششم و سالش
که دست برد حوادث نکرد پادشاهش
یکی منور رسد دیگری زدنالش
لقب عقیق مذاست و لعل یاش
خلاصی از غم ادبار و هرجا باش
بقدر عشق و وفا خلقی نبوالش
بنام جامی طخته کرده ارشاش

خط عنبرین بر شکو مکش
چشم عالمی دفع چشم را

طوی شک چین کرده ز خویش
سیکون رقم بر قلم مکش

طوطی خطت کو جو زاغ شب

مهر نه ز لب بردمان مرا

کشته عالمی فتنه پیش این

چون خیال او میمان شود

جامی رزی شعله در جهان

دم زد دل از سر غمت از سر زلفش

کردم عقیقین حقیقید بیاد آن دمان

بیلی بخواب از سر شبی بکسید زلفش

چون نیمه را دیدم تهی از وصلت ای سهری

یار به سخت آمد دلت که به هر دم احوال خود

زخمی که مایه سویت بر جان من زده شد

جامی که میخوارگان میداشت مهرنگی

قرص مهر را زیر پر مکش

وز رفغان من درد سر مکش

از جمال خود پرده در مکش

غیر جان دلا ما حفظ مکش

مردم اه کوم از جگر مکش

کرم از میان مردمان چون سنگ بر دوش

یاد آمد آن دندان را بر در میگون

گفتم مسلسل گشته چندان که بگون

جویی که کرد خیمه بود اگر چه محزون

هر چند افزون گفتش ز رجمی افزون

کر چه زافسون خوان لب صد بار فسون

جامی و بروی بختم در آینه میگون

ای چو کله که طری عارض نیای تو خوش

پای تا سه تو جهانی که بود بکوه زدن

گر کنی پرس و گو خنده زنی بر عالم

خلعت خاص بود کیسویت از شهاب

دیدم خوش گشت چو شست خیال تو

وعده جنت نسیم بوی و دندان

خوش پیری دلت امروز بدر دغم عشقی

ای بهرم دم بدم تیغ جفای تو خوش

چشم و دل جهان بخشد تا شده ای تواند

عاشق دخت را وعده جنت مده

حال خوشی از دست کرد کدانی لم

کرد آن حلقه زده زلف من کی تو خوش

بر رخ خوب تو زینا بکلف پای تو خوش

هر چه اید بود از فعل شکر خای تو خوش

که ز سر تا بقدم مست بالای تو خوش

بنش من خرم و خندان که بهای تو خوش

که بنقد ست دل با تما شای تو خوش

باد امروز تو خوشی جامی و فردای تو خوشی

دل بنیم تو شادان بهوای تو خوش

خوش بنشین در همه ای همه جای تو خوش

چون شود خاطرش جز بلفای تو خوش

جز بکدانی نشد حال کدای تو خوش

عبد به بگذاشی تخم صفا کاشی
رشته پیراست باد تن غلام
رخصت حاجی بده تابی دفع رمد
وقت همه عاشقان شد بصفای تو خوش

نازینا یک شبی با عاشقان داشت
شمع کل شمع بان خواره کوشاق با
زاد روان رهکن گمان و ز بهر قتل عاشقان
بال بعل و خط نو خیز و زلف شکست
پای تا سر رحمتی مردم میند از نازش
تا یکی باشی دلا محرم از آن توی مسان
خواهدت و زری بنرم و مل خواندن لطافت

چمن کامال بینی یا امید از فیض باران
مژده نازده خرابان استد لفقار

چو عاشق در چمن تنها رود در پای گلشن
بنفشه ماتم لبش شکان باغ می دارد
گل آمد شمع بنرم باغ بین کز خوش نوا درغان
کوفتای ز میوش آمد خوشا مستی غنچه
کسی کز شوق سحر و بیان بود دل تپش غنچه
دین غمخانه کی از غم ربای یابد آن بیدل
چه آمد یارب از جامی که می دارد فلک نیست

نه بطف از دستم دوست توان یافت
ای که کوی که بعثت روی از غم حاش
جو را در نفسی پیش و فاکم باشد
روز و شب محرم او باش که از مرده لی
زان بحال قدم دوست توان یافت
ز آن بحال قدم دوست توان یافت

زادیده خون آرد سوای کلفزارش
که بینی در لباس نیکو چون کواکبش
چو پروانه می کرد ند کرد سر بر آرش
امان از قید شکاری و کید شویارش
معاذ الله که بکشدید دل از باد بهارش
که بکستند از وی سوز و صحت عکسارش
بکام دشمنان دور از حال و دستد آرش

نه خبر از الم دوست توان یافت
که بعثت ز غم دوست توان یافت
مشکل از پیش و کم دوست توان یافت
چون سیح از دم دوست توان یافت
زان بحال قدم دوست توان یافت

زین نمک نقش خطا بر ورق دهر زده
بمعبر رقم دوست توان یافت خلاص
جامی دیده بره دار که از خشک لبه
بنی از قلم دوست توان یافت خلاص

چه خوش دیده ترا خط بگردان عارض
بنفش زار بود خط و کلمات عارض
قد تو سر و تنت کل رخ ارغوان آمد
که دید سر و کل اندام ارغوان عارض
بشامت صبر و قرار دلم تمام هست
فدای که چشم مکن نهان عارض
زین شود همه مشک و گل چون تو را
براه مشکشان زلف و خوی چکان عارض
رخ تو دیدم اشارت کنان که اینک ماه
شد از اشارت دستمنت نشان عارض
رنگ خجل شود از لاله منفعل گردد
بیاع اگر بنمای بیباغبان عارض
نما بتبریت قدر و لطف جامی را
زمان زمان سر زلف زمان زمان عارض

چون نسیم جمال تو نیست غلط
در روی چو اکشند لب و عارض خط
سگ داشت در وجود دانت دیرین
بر لب پی سنگ از دوسر خال تو زد نقطه

بغداد حسن را که تو در وی خلیفه
جاریست ز آب دیده ما بر کنار شط
منویس نامه پیش قیاب زبان دراز
خط چون توان نوشت قلم را نکرده قط
بنام میان دوباره که شکل تو کام ما
ندید نتیجه گزیده مکرر شود وسط

امسک اوج عشق ز نزد امنان بجوی
پرواز جره بازینا ید ز طبع بط
جامی خجل مناش کرد از خط قافیه
واقع شود بمطلع و مقطع ترا غلط

دلم که نی تو هیچ آرزو ندارد خط
رباع دراع بخور رنگ و بون دارد خط
ز لطف طبع بود ذوق می نه از خورد
رباده با شکم پر بسو ندارد خط
چه سود کوشش و اعطای عنایت تو
بغیر رخ و غم از جست و جوند دارد خط
مکش نقاب رخ پیش زاهدان کشف
که جز لطیف ز روی نگو ندارد خط
بود ز چاشنی عشق بی نصیب آنکس
که از چو تو صنیعت ندخون دارد خط
مدیث صدر ریاست شیخ مجلس کو
که رنده دکش از آب روان دارد خط
شنو بگو رضا گفت و کوی جامی
که بی رضای تو از گفت و گو ندارد خط

ز آتش عشقت علم زد رشته جانم چو شمع
این چندیم کاتش عشق تو در دل غایب کرد
بر امید بوی تو یا بر توی از روی تو
آشای صبح سعادت چند سوزم تی زفت
دیده ام تا زنده خود را کار من جز گریه
مانده ام حیران حال خود که با این ضعف تن
بر شمع کوی که جامی چند سوزی بر من
عمر آنکه بسویم کنیزی داشت دروغ
می پرد روح بامید لب بام ویم
من بوضف لب او طوی سنگد شکم
منم آن عاشق مفلک کس پیر از گوسم

آتش شد یکم تنم وز دیده میرانم چو شمع
خواهد آخو سر بر آورد اگر کیریا نم چو شمع
روز در باغم خوک شب بشتانم چو شمع
روی بهما تا برویت جان بر فاشم چو شمع
طرفه ترجای که با این گریه خندانم چو شمع
چون میان آتش زنده می مانم چو شمع
چون کنم جز سوختن کاری می مانم چو شمع
تد بکشدش در عالم نظری شست دروغ
وه که تخت از تن من بال و پری داشت دروغ
نه گرم بود که از من شکری داشت دروغ
حلقه خدمت زیرین شکری داشت دروغ

بوسه نکذاشت که بر خاک کف یا ش زغم
نیم گشته شدم از یک نظرش چف نکو
آب و باد ز خاک ده او جایی را
صوفی شهر آن با انواع فضایل
ساخت جارب و جریم میکند کوی فید
خود چون شین در کشا بد کن و شمع و شمع
ان چنین بین بر تر از ابرو که پنداری شد دست
حرفان قامت زن با میل طوی کبراد
طبع نادانرا زانا شاد تر دارد سپر
شاهد مقصود را پرده حجاب سیست
کجا شد آنکه ز بغداد مستغرق شلف

ان زلال از لب خویش شکری داشت دروغ
که عقب هر خلاصم دیگری داشت دروغ
که رخ از سجده بر خاک دری داشت دروغ
باد خورده شد بفضل باد بخواران
خفته بشمین در پای خم افکند از کتف
تا شوی بالایشین بر اهل عشره حون الف
عطف دامن من روشن هلال شلف
خاطری دارد ز سمت انتقام شلف
ز انتظام افتد چو کار پیر خوانند شلف
جز بجام می نشد بر جامی این شرف شلف
کله روی نهادم ز قله رو بشف

بخف مگوی که آن قبله جای مجد و علا
 بنهاد اهل وفا بر ستانه اوروی
 بران ستانه فرو ریختم ز جیب نیاز
 رفوت عمر گرامی و روزگار شریف
 کهی بیا خونا ساخته نوای حزن
 فغان کشیدم از اندوه آن سینه جو
 بران شدم که جو جامی از آن حیرم
 وی در یغ که بادم سپهر حادثه زای
 حشمت می فروش بین برده اوزن
 فیض کرامتش بخندم بدم از سفاک
 پرورش دد فلک لیکن از تو برتری
 پرده دیده و دلم فروش بود براه تو
 بخف مگوی که آن بارگاه غرور و شرف
 کشیده اهل صفا بر جوانی و صوف
 ز عجز و ضعف بدایار فروختند
 که جو خدمت آن رخصه گشته بود
 کهی بیا اسفا سوختم بداع اسف
 طبایع کوفتم از درد آن بروی چود
 عنان غمزم نه پیم دیگر هیچ طرف
 زمام دولت و اقبال در بود کف
 کرد مواید کرم اهل صفا کشیده
 رند خدا شناس با جام جهان نما
 پیش نهاد بی خود قیمت کوهر از حد
 کردی بدین طرف بر کفی ز شرف

قبله جان اهل دلستی و پیخودی بود
 با نگر دینه بخش بود خواجه ز شمار را
 محنت بادیه کشش جامی و غم کوکن
 شوی حج و عمره هم طایف شد بخف
 شب نمان آن مستم از بالای سر بگذشت
 کز چه دیری بودم اندر بحر او کریان و خوار
 سینه را کردم سپهر تا نکلد ز شرمین
 عشرت شان ندارد لذت عیشی
 دست و پا در بحر آتشی میزد
 زیستم شب بر امید بوی او و وقت
 جامی سرگشته رود کعبه مقصود است
 ده بسره نابرده ایام سفر بگذشت
 دشت منازل من گشت منه بالا شوق
 گذشت مدت بجان و روزگار فراق
 و ده که بزهد و توبه شد سید عمر تلاف
 مجلس درد خواره را بخش از آن صدای
 بعد عمری که دامن یخ بگذشت حیف
 بر من از برق درخشان زود بگذشت حیف
 بر سپهر آمد خوشای از سپهر بگذشت حیف
 روزگار من بغمهای دگر بگذشت حیف
 نشان نایافته بزم ز سر بگذشت حیف
 بوی او نایافته وقت سحر بگذشت حیف
 ره بسره نابرده ایام سفر بگذشت حیف
 دشت منازل من گشت منه بالا شوق
 گذشت مدت بجان و روزگار فراق

برآمد از دخت و یاری تو فیسق
 براد خاطر بحسب روح عاشق
 بهر جفت شدیم از چه پیش ازین می بود
 رطاق ابروی او در طاق طاق
 گرفت آنکه چو جان در درون دل جاد است
 بسان مردم که اندر سواد دیده و شاق
 جدا ز طاعت طاق ابروان چو سودا
 که بر فلک کشی از سگ دشت طاق و رطاق
 مری مقام حسینی لقب شهنشاهیت
 که میرنده نوای محبتش عشاق
 از آن مقام مکن راست جایگاه
 سوی حجاز که از ساز رفت راه سداق

بخود کمان من آن بود در بدایت عشق
 که کوس مکر زخم زود در ولایت عشق
 در رخ و در که هم در میان فرو رستم
 ندیده بارقه لطفی از نهایت عشق
 نگار خانه عشقم جزین نصیب نیست
 که بر زبان گذرد که هم کجایت عشق
 حقوق عشق رعایت چنانچه می باید
 یافت زین بود از عاشقان شکایت عشق
 پی نزل مرا بیت شنیده ام سببی
 برون بود ز بیمها نزول آیت عشق
 ز جور هم پناهی گرفته بر بیدل
 پناه من چه بود سایه غایت عشق

چو سودا می تو جامی به آن بود که نهی
 ز نام مصلحت اندر کف کفایت عشق
 بیاساقی بیار آن باد با پاک
 بشو حرف مرا زین تخت خاک
 که بند پای کشته حوصتی
 شاید رفت ازین راه غطر پاک
 بود آسان نما در اکل مقصود
 وی مشکل بود در اکل در اکل
 همی بینی و لیکن دید خود را
 نه بینی این نه بینی است پاک
 ز غارستان طبع اندر دوش چیت
 ز نایب کویا فایست و فاشاک
 عجب آنکه هرگز یک سرموی
 ز نایب کویا بی خود نیست پاک
 چو بر کس چشمها یکشاده جای
 بکوری ساسیخته عاشاک عاشاک

سگر آمد ز خنده تو بتنگ
 کوزه خود بنات زرد بنگ
 روی تو پر صفا زانست
 کمره از غم برآرد آینه رنگ
 صلح تو بی گناه خونیز نیست
 بر سر صلح تو کس از اجماع

نام خود تا رقیب عاشق کرد
 محبت ازین نام عاشقا نداشت
 انجم از ماتم انجمن سازند
 چون شوند آه من بلند اهنگ
 لاله های دورنگ بین گشته
 همه در داغ داریت یک رنگ
 تا بگویت مقیم شد جای
 باشد از فکر حج بعد کسنگ
 از در بسته و دیوار بلند تو بنگ
 آمدم باد و دیوارم ازین غصه بنگ
 گفته شب در ما چند زنی این نه درت
 از دل سخت تو بگویند می گویم سنگ
 تا بگویش تو رسد ناله من میخواهم
 که بزم تو کنم از رک جان شسته چنگ
 داده ام دل بتو صورت ترکان تو پیر
 بسته ام بر کمرت ترکشی ازین بنگ
 چه کنم چاره که گردن درین جبه نیل
 کوه وصل ترا بقیه در کام بنگ
 نبرد نقشی خط سبز ترا کویه ردل
 نشود پاک بشتن ز رخ آینه رنگ
 نام جامی چه بود سنگ همه بد نامان
 رند رسوا شده از نام نکودار بنگ

راست بی رخ شادی بغم نزدیک
 بشی و روزی در تیرگی هم نزدیک
 شب فراق تو از حد گذشت کی باشد
 که آید این شب محنت بسمه نزدیک
 برست زافت اسکل ز پدیر گشت
 زخم پادیه به چشمه کرم نزدیک
 مناز گوشه دوران بجام چه بود
 سغال میکده ما بجام چه نزدیک
 چو شوق قایده رو بود نباشد دور
 گرش بدیده نماید ره حرم نزدیک
 چو یک کرم و صد کوه آتش است بر آه
 مرا چه زهره که سبوت قدمم هم نزدیک
 رخت ز دیده تر دامنان نکه میدار
 که کم غم کسی آینه را بنم نزدیک
 ز علم و فضل چه لازم که دهر میخیزد
 متاع بیشنیشم بکم ز کم نزدیک
 بباش غمزه جامی که کاروان خود
 رسید است به منزل عدم نزدیک
 هر کس آرد دامن صلیحت بچنگ
 بر سرانیت ما را با تو چنگ
 صحت سنگ تو با بیکان خان
 آشنایان را همه آرد بنگ
 محبت بجه تو پاید سالها
 دولت وصل تو باشد زنی کن

هر خط را هنر داند و لم
چهره ام شد که با اشکم عقیق
کی رسد در عشق عقل تیر پای
نیک نای کم طلب جای که مست
کر چه باشد عیب بر آینه زنگ
بیش از نیم نیت از لعل تو رنگ
چون رود بام کب جسم مور لنگ
عشق باز از آن زمان نیک رنگ

مصطفی بی صفای در رخ و لعل تو
صورت بینی سیمین تو آنکشت بینی
طوفان ویت بخط سبز بود لوح کلیم
نیت کنجای استقبال و ماضی را
شویم از اشک ندیم میل می از دل عاشا
مختب غم و بوی شکند زندی کو
می بعثت طلبان ده که بود جای را
ابرو و خال سیاه تو هلال است و بلال
که رخت گشته دو نیم است از ماه مثال
که برو کرده بداند رقم آیات جمال
مرکز نیت با نیت بحر نقطه حال
کی بشواید بقاع کیم از آب زلال
کش کند ریش ترا ز درد و ترا شدغال
قدح از دینه پرور دیده ز دل بالا مال

بیای که فصل بهار است و مکتب معزول
بیا بیای که صفای در پی صفای ستیم
شمار لعل ز جام بلور کش که بهم
علم به عالم اطلاق زن زبانه لعل
فقیه و زاهد و عابد نه مرد این کارند
چو از خیال مردان راه محدودی
بجدم تو به رستان نخل شو جای
که پیش از آن که مست غم را مقبول
معاشه آن بفرغت بکار خود مشغول
حرف ساده و می غش و قدح مصقول
دو جوهر از یک منقعه دگر محلول
مشو چو فلسفیان قید ملت معلول
ببند بوی اینان در خروج و دخول
چه سود بحث که این فاضل است و این مقبول
که پیش از آن که مست غم را مقبول

مردمانت شکر است و آن دونه خال
قاصد از مثال قامت تو
نیت مرغ سوای عشق ترا
نیمه اندر جمال طلعت تو
ببین سرشک مرا که از خاطر
شوی آب روان غبار طال
کرده لب نقطه است بر شکر دال
نخل بنده کارگاه خیال
هیچ چیزی به از فراغت یال
ساکنان سر اوقات جمال
شوی آب روان غبار طال

حالت از بانگ فی چه سودا کشی	چون نه واقف از حقیقت حال
عسر جانی از آن دمان و میان	میرود در خیالهای محال
قد بد الصبح علی بعد فال	فد فی الدیک علی اطیب حال
سایقا میکزرد وقت صبح	قد می چند بد مال
ریخ مخور شبانه نرود	جز نیمهای صبح از نبال
صبحدم تشنه لبانرا می لعل	میدهد خاصیت آبزال
جدا آب زلالی که از گوت	شسته از چهره جان کرد ملال
جامیاباده خورو دار سدام	بخلایش در راه ضلال
زانکه می حاصل بشیرین پیران	مستی آرد چه حرام و چه حلال
ای پای دل زلفت در عنبرین سلاسل	زین عنبرین سلاسل شکل طلا فصل
آرد هوش زنجیر آنرا که گشت بمحنون	زنجیر تو بوده هوش هزار عاقل

مرکز نشه خیالت دور از مقابل جان	مارا خیالت آری با جان بود مقابل
کله باوصف رویت یکن سایل	کرده سبب آنکه بود نشه آن سایل
دل مانند طون زخندان کرچه بر کشد جان	باروت را چه امکان بستن جابه جان
عادی را چشم کل شد همه بیابان	بهر خدا که طی کن ذکر صبیح و منزل
در نظم و نثر جامی وصف تو گوید	لله خیرنا طمته در قابل
شد آب لعل بدیه ساقیا که یکدوم دم	رسم شغل سیه کاری دوات و قلم
بدل که چون ورق نا نوشته پاکیزه است	جدا کشم ز خیال در دفع و راستم
دل ز زردی دور یکی گرفت چند کنم	سواد شعور قریب با بیاض شعور هم
بوصف روی غزالان غزل سراسیمه چند	بفکر قافیه پستی خور لعل ایشان خم
که درت خط و شعورم کجا برد ضمیر	بجز صفای می و لحن زیر و نغمه بم
ولی در ریخ که طی شد ز بز مکاه امید	ز دست بردن ایمان بساط لطف و کرم
سفال در تراستی دست در کشان	حدیث جام ممکن جامی و حکایت هم

دور از توام افتاده بر بستر در دو غم
 یک پای درین عالم یک پای در آن عالم
 راه دل دینم زان عارض کندم کون
 بنود بحر این معنی میراث من اادم
 خوی کرده زنت بارد از قرص قمر پرین
 خندان دمنست دارد در غمی بر شبنم
 تا مهر کند دل را از نهر چه نه مهر تو
 یاقوت لبست از خط کردت سیاه خاتم
 تو شاید جانمایی عاشاکه خیالت را
 بس تشنه بگر مرده در بادیه و جان
 جودیده جان باشد در پرد دل محم
 شد قاعده یاری است از دل سخت تو
 در دشت آید خون از نوک مرده بیرون
 در صحن حرم رفهان بر زمره زرم
 در هر دشت ز سنگ آید بنیاد بنا محکم
 ای تنگ سیم بر ساعد و بازو بکیم
 در دی از من تن خود چون گذرم بملویت
 چون زار مغلسی از بیم توام دل آیم
 مست بی ساعده یمن توام بیم هلاک
 من چنین مغلس دارم تو می خدی
 دست ده تا که برون آیم ازین در طبع بیم

با سکه کوی توام مست قدیمی عیبری
 حاش الله که فراموش کنم عهد قدیم
 چشم بر کس شود از خاصیت آن بینا
 بوی پیراهن خود کردی ای کل بهیم
 تو بشهر خود و از آوازه صفت شد اند
 خلقی آواره ز شهر و بشهر توقیم
 جان جامی لبست میل طبیعی دارد
 بشکر خنده مرا تا کند آنرا تسلیم

کما می که کشتی تیغ نغم کردن تسلیم
 مری سرو پار انگشتی دارم از آن بیم
 بر اصل دل آموختن حزن غمت را
 شد سینه ناخن زده ام تحفه تعلیم
 مستخرج احکام شهیدان قوت
 از خون دل دیده کشد جدول تقویم
 هر جا که در افتد سخن سدره طوطی
 ذکر قدر غنای تو اولیست تقدیم
 جنت طلبان کر لب شیرین تو
 در کام همه تلخ شود کوثر و تسنیم
 ز ککک مصویری تصویر خط تو
 مشکین الفی چند رقم بر ورق تسلیم
 جامی کند از تنگد یی یاد دماست
 هر جا که برو تنگ شود فایده بیم

بیا که زوی ساقی وقت کل برقع بر اندازیم
 چو کبر و خوابستی ز کس آن سر کلنج
 بگویم از سر خم خشت و از لای نه می کل
 زبانی که چنگ و طن ارغنون و نغمه بر بط
 صدایستی ماما همه آفاق را گیرد
 اگر عقل نصیحت کر خند بنیاد ستوری
 ز محوی است دوری از حرم محبت
 ترغم میکند واعظ که می خوش نیست ^{مطرب} تنی
 یار ایم چون کشتی درین دریای ^{موج} جا
 فضای این شکارستان پرست از ^{پرورده} صید
 شاید تشنه لب رفتن سوی جنت ^{جانی} بیا
 ما براه طلب و وصل تو نعل افکنیم
 و ز لب لعل تو دندان طبع برکنیم

دور پر کار فلک رسم جدایی اینک نیست
 کس که قفا بمبادا بملاقات قریب
 با تو بودیم چو تن منفصل ^{جان} یکجند
 آستینها زد و ساعد بود ^{شسته} سیم
 نیست بهر غرضی بودن مادر کویت
 دی گذشتی و با سایه سرو توقاد
 تا دین دایره کی باز بچشم پیوندیم
 پسندیم بکس آنچه خود نپسندیم
 زنده اکنون بمدد کاری آن یکندیم
 دست کشای که بس مغل و حاجتمندیم
 با بیکان تو بر بخیر ارادت بندیم
 با چو جامی ز وصال تهنیت ^{خندیم} بندیم
 رخصتم ده که سر زلف سیامت کیرم
 چون تو اینست سر آنکه بیایم تورا
 کرچه پیشم کنی نیت ز من دست نیاز
 سایه افکن بمن ای سرو که افتم هلاک
 تا بر اندوه شب خویش گواهمت کیرم
 ای کل از لطف من لاف که پیش رخ ^{او}
 دیده را روشنی از روی چو ماهت کیرم
 داد خواهانه بیایم سر راست کیرم
 دامن لطف پی عفو کن همت کیرم
 کرده از حادثه دهر پنا مت کیرم
 باد و صد بر کی یکی برگیا مت کیرم

جامیادم وزن از درد غم بحسب که من

سحر بکوشه محراب زاری کردم

قادرگاه دلم زلف بقیف قرار بود

موی زلف و رفت در دلم کهن شده بود

نبرد با غنمت پای صبر من از جای

بر آستان تو بودم کمال روی نیاز

شب بسوی تو گفتمی کز کنم چو خیال

بر حاجت جای چو گفتت حاش

من آن نیم که ز تو دست دارم و بروم

بقصد دیدنت آیم چو روی نهایی

شکاف تیغ تو خواهم بفرق سپند

که نا امید پس سز خارم و بروم

به جای چو منی آستان توان به

چو بخت نی تو کنم کز نه نیست در باغ

مکو که جای ازین در بروا مانده

دیدم پر غم ز غم ز غم و بطحا دارم

راوی چشم تو زاد غم و راحله شوق

خار پایم شده خاک وطن ای کاش

تن من خاک غم جان و دلم مرغ حجاز

کعبه عذراست پس پرده من و امن دار

نیست جز خال سیاه محمد الا سودا

کردم از شوق غمیلان بره بادیه روی

ساربان گفت که جامی کن از فرق قدم

که جای خود بسکانت سپارم و بروم

چو ابر بر کل و سر و اشک بارم و بروم

که بر تو در غم خود شمارم و بروم

دیدم کعبه بدین دیده تمنا دارم

به این ره همه اسباب محیّا دارم

ناقه خار کن این خار که در پا دارم

تم اینجاست وی جان و دل آنجا دارم

دست محنت زده در دامن عذرا دارم

در سویدای دلم بین که چه سودا دارم

شکست دل گشته موی کل و صحرای دارم

که قوی راحله بادیه پیمای دارم

گفتش که دو صد را حمله تواند برد
این همه بار که من برد دل کشید ادا دارم

چون می بینی صبر و دل خواهم که آن روز بگویم
اول از بیم رقیب این سو آن بگویم

سوزم جان ز آرزوی آن خط و عارض
سایه سنبل جو بر کلهای خود و بگویم

بر میان صدر شسته جان با کربستی که
با یکی چندین گره بسته بگویم

روی من به گفته بایا به خسته ده دی
ناکشایم برقع و روی تو بگویم

من می میرم پس ز انوی غم در بزمش
ناکت با این دآن زانو برانو بگویم

در تماشای تو خیر اندام چون کنم
زلف رخ با خال و فطی چشم و آن بگویم

چند کوی از رخ چو کان تو باشد بهره مند
من ز صرست اشک یزان دور بگویم

بر لب جو بگو مان منشی که پنهان آر
عکس رخسار ترا افاده در جو بگویم

بر دل های چو ناوکل میزین بهر خدا
سخت تو میکشکان تا زور بازو بگویم

زان بر بزم که رخ داده کرا نیت بینم
زان بر بزم که میان دکرانت بینم

سیریت نیست ز عاشق که صد عیبت
دل برای صد دیگر نگذاشت بینم

سردم از غمی که میدهدش کلرب
در کف او جو کل کوزه کرا نیت بینم

نرخ از زان تو گفتم که هزاران نجات
جای آن مست که با خلیش کرا نیت بینم

دعوی رحم کنی کرد این راست
فارغ از گریه خون جگرانت بینم

نیست چون قد تو سروی بخت
راست با طبع همه کز نظرات بینم

جای ایشان که در آن سگ قیادت
عاقبت غنچه صفت جامه در آن بینم

ای بیک دوست پیش آگت دست و پا بگویم
دست جدا بگیرم پایت جدا بگویم

روی تو دیده چشمش روی تو به بینم
چشم تو دیده رویش چشم ترا بگویم

نامه بدست داری از کار رفت و گتم
بکشای تا به بینم پیش آرتا بگویم

چشمش بران فاده دستش بران سیده
دیده بان بالم هر خطه پا بگویم

دختر و فاست در وی هر رضا است
ان از دون بخوانم دین بر قفا بگویم

مشکین کیا ست خطش خوش بگلش معانی
خوش بگلش بویم شکن کیا بگویم

مستقیم من و آب آن نامه برون دادن
سیری بکاست جامی که عمر با بوسم

ندیدم از دوشمست شوقه چشم
برند از فرمان دل چشم در چشم

بود حال دست کل سعادت
مکن آن سر نه ضایع بجز چشم

را با کوی اندوه کارست
را شک شدیم گم گشته چشم

کل رعای این باغی چه داری
چو سر کس از خسان برسم در چشم

خلوتگاه دل چون میکنی جای
زمرگان میکند سمار در چشم

بامید نثار مقدم تست
که دارد دامنم را پر کهر چشم

اگر یک چشم جامی را بتری
بدوزی پیش دارد آن دگر چشم

بترک عاشقی ای پند کومه پندم
دلی که بکلم از عشق با چه پیوندم

رغم رفته را نیست حسرتی چندان
جز آنکه عمر در عشق رفت یک خندم

بطعن نام سگی می بخور قییم داغ
خوشم بداغ سگی چون تویی خدا دادم

تو تیغ در کف من زیر تیغ تو از دق
چو زخم غرقه بخون لبش ده بخدم

حرا همیشه دعا از بلا سپهر می بود
چو تیغ غزه ات آمد سپهر بیکندم

چو دم رشعوز غم عیب من مکن جامی
که شعر خوش هنرم من بآن هنرمدم

ز طعن زاده طبع زبان نطق میند
که طعن او مثل هست طعن فرزندم

یاد آن روزی که باغبان سپهری شدیم
جان بجانانی و دل با دلبری میداشتم

گر کلی می شد بباد بی نیازی زین جن
عند لب آسمان وای دیگر می میداشتم

بو که گویندم که هست اندر فلک شوریت
گوشت برافسانه هر کشور می میداشتم

تا مگر آید برون زینا نکاری از دیری
رسم در یوزه بهر حال در می میداشتم

تا بتابد ناگهان مایه غالی نظیری
دیدم هر جامی شدم بر نظری میداشتم

هر کجا مرغی بیام خوب روی دیدی
گفتمی من کاش هم بال و پری میداشتم

بهر سخنه پری و بیان با فسون سخن
در بغل را شعار جامی دقتری میداشتم

طره از روی چو بکشا که بکشا یدلم
 یکدم از تنگی و تاریکی برآسایدلم
 شدلم خون واید از مرغان و رود کئی
 جز بکوی بوی مشک کل فروآیدلم
 بس که خود را از رک جان بر تو حکم ختم
 هیچکس نتواند از خوابان که برآیدلم
 لاغم زان سان که چون از کسوت فانی
 زاشت روشن ریز پر پست بنمایدلم
 تا بر پایی تو از پرده خود کرده کش
 از قاف و سر باق عرش میسایدلم
 بهر شریف خیال تو ز خونین قطره
 منظور دیده بر یکین کوهر آیدلم
 کی تو انم جامی از سودای خوابان بگرد
 غیر ازین چون کاد دیگر را نمی شایدم
 ای زده نوبت غمت ناله صبحی هم
 سنگ جفای تو بر کوه تاج میام
 من که کله نهادی کج ز غرور بروی
 در بر بند کیت شد نخت کج میام
 پیر نیم که پیرا عشق جوان جوان کند
 سیل دادم مرز شست بوی هم
 داد نمی دمی مده بس بود این که
 جای کند بکوش تو نو نه داد هم
 چون شوم بدولت بند کی تو فسخ
 من که بمنصب سکی برد تو میام

شد تن خستد ام چو روز شکستد ام کج
 چند زغم که ازیم چند ز غصه کاهیم
 جامیم و مرا لقب خال نشین مصطبه
 مفتی شهر کوخوان موئی خانقا هم
 شب از کوه چندان کوه سفیدم
 که تار و غرق کوه خفته ام
 دی چون ترا درینا ید بکوش
 چه سود این کهر با که من سفیدم
 به جمعیت و صل ره چون برم
 چنین کز فراق تو آشفته ام
 مکر زده قتل من کو بدل
 که عمریست این را بدل کفتم
 نذا دست بوی کل از تو بباع
 که چون غنچه زان بوی شکفته ام
 بود عیب من عشق چون زاهدان
 ز کس هرگز این عیب نهفته ام
 ز جامی میندش و بیرون جندام
 کزین استان کرد دی رفتم
 کیم من که وصلت تمنا کنم
 بدین دیده رویت تماشا کنم
 مین بس که از خود گرفت کنار
 میان کمان درست جا کنم

عالمه را در دسری دهد
ز فرق خود کشن بهردی کشان
نهم سجد ز انکشت و فوخته پشت
بسجه خم دانه چند نقل
جو جامی پی یار یکتای خوش
دل خود ز هر چه بیکتای کنم

ز سیلی غمت از دیده خون میبارم
که آوری پی زار من هزاران بار
چگونه سر زخم اندر جهان خاک در
اگر چه دست اجل حاکم افکند در
غمی در شت فرو میخورم بیا درخت
بوصف روی تو جامی بس که شعور است
رخ از طباخه بدین گونه شرح میدارم
هزار گونه بیار آرم و بیار آرم
که خاک سینه ز خاک درت بینبارم
کمان مبر که ز کف دامن تو بگذارم
بهوی تازه کلی غار بن بهی کارم
چکد کلاب که اوراق او میفشارم

بروز وصل پای غای دیدارم
اگر نظاره روی تو ام شود روزی
نزار قطره خون در دلم گشته است
چو عقد رشته دندان بخند بکشتی
بر آسمان مه و خورشید بر زمین کل و لاله
ملوک چند دمی در دسرها جا
که تا کرانی تن راستان تو بزم
متاع جان بسکان در تو پیام

نوازش نامه آورد باد از حضرت جانان
نه نامه بل سحلی بند کانا بهر آزادی
بیاضش نور بخشیده جمیع غم ^{بستان}
فشانم جان چو آمد همه قاصد خیال او
فواش کاوی آمد مسلمان گشایدانم
نخلد باد برفرق کدایان ظل سلطان
ز عار باد پهایان و عهد سستی پهایان
سوادش فایه جمیع مستی پریشان
ورین کم خدمتی شمرنده ام از روی ^{مهمان}
چه سان از دست این کافر بزم جانای ^{مسلمانان}

چو کردد تنگ بر من عالم از بجان او هر
بهر حد دیار اورسانم خویش را و آنکه
به بیم طغش از دیده پریم کور
ندیده سیر دیدار روی از بیم طلال او
همی زنی نهاد و خرم با خیالات خوشی

نهم رو در بیا بان تمنای باکی را نان
در آیم در دیم او پس از رخصت زرد با نان
بهویم آستینش بر دو عالم دامن آفتاب نان
روانی باز پس کردم دعا گویان شاخا نان
که بنود جو خیالی این جهان بخشد نان

تو نازنین جوانی و من پیر ناتوان
بر دامنست چه عار نشیند کرا و فتد
کس جز تو شهر یار نشاید اگر نباشد
کردی وداع و بار سفر بستن شدند
بهر خدا که باز نگردد و ز شکر ما
تو میردی بر کعبه رها و من ز شکر
جای مگو که پای بدامان جیش

بر حال پیر مرحتی میکنی ای جوان
بر فاک عشق سایه ات ای تاراه و خوان
شده ی کتد خاضه با بهر سگوان
همراه تو هزار دل جان چو کاروان
بین سیل های خون رانی کاروان روان
صد پیک قطره زن زینت سکیم روان
خود کو کران حال صبوری کجا توان

دانی که چست بر رخ این اشک لاله کون
خون دلم ز آتش تست آمده جوش
آتش ز آب گشته شود وین عجب
چشم من از خیال لب اشک زینست
هم ادی فریفت تست و هم پری
کر عا جرم بدست رقیب تو دور نیست
عشق چکاند از دل من قطره ای خون
آتش خویش گشت زنده میرود و بدون
هر لحظه زنده تر شودم آتش درون
چشم من از خیال لب اشک زینست
زین لعل برف نه ویرین چشم چو فون
شیر فلک سکان درت را بود زین
کرا آب و سبز نور بهر شود فزون

خدا یا بان سرو نازم رسان
سرم را بود منزل آن آستان
پریشام از بجز سمر از خویش
بود روی او قبله هد نیاز
بان دلبر و لنوازم رسان
بهر منزل خویش بازم رسان
بجمیعت آباد رازم رسان
بان قبله هد نیازم رسان

سری دارم از هر خدمت بدوش

بیای یکی سرفرازم رسان

ره وصل جان در است دور

بان راه دور و درازم رسان

چو جامی زیماری سوختم

بدیداران چاره سازم رسان

بستان میگذر و چهره کلارا فحل میکن

همی زن غنده و ز غنیمت منفع

حل کردن نه خوی چون کشتی مار کسی تو

ندارد حکم هم خود میکش و هم خود حل میکن

نشاید منزل تو ز آب و گل کای که می

گذر بر دیده ره بر سینه جاد جان

مرا جسته خرفی بینم ای خلوت کای

بکوی نیکوان کسب میوای قند میکن

بم را بال و متصل کردی خیال ای دل

چه جان اقراضی کردی این را متصل میکن

نشان پاس تا ندیدی پوسیدن ای

بهر رایی که آن نه میرود اگر کربل میکن

دلتان بت پرای جامی بکوب و چه

بدین دل وی در تخته چمن و گل میکن

نخارا زرد ماندگان یاد میکن

خوارا زرد ماندگان یاد میکن

چو دمانده موریم افتان بر است

سوارا زرد ماندگان یاد میکن

چو اخلاص اهل ارادت نداری

ریارا زرد ماندگان یاد میکن

چو بر محرمان شربت و شربت

کوارا زرد ماندگان یاد میکن

پی پریش دگستان چون خسته

صبارا زرد ماندگان یاد میکن

کمی قیمت از طره تار تارت

بلارا زرد ماندگان یاد میکن

چه یارای جامی که سویت نشد

که یارا زرد ماندگان یاد میکن

نخارا شتی غمشین باش باش

چو بخت مساعد قرین باش باش

ز رفعت مه آسمانی ز مانی

نشسته بروی زمین باش باش

ز اندوه بجران جزین است جانم

فرخ بخش جان جزین باش باش

تویی هر چه هستی کیم من جیم من

که گویم چنان یا چنین باش باش

رسوم سلمانی از تو نخواهم

رکافر ثرادان چین باش باش

نهاده بفرق همه دست رحمت

گرفته بکف تن کین باش باش

به بیکان چمن کشاده زارو
فکنده کوه برجین باش بکن
نوش آن شب که کردی عظام که جا
نه در بند دنیا و دین باش با من
به کار سازم عهد حکم را غم
یکی بنده کمترین باش با من

بیای شهر در عشقت شهر شمع سوز
که هم منظور شامان نیست شمع سوز
خار آلودم از چشمت لب خالی ز خط بها
که باشد باده صافی علاج ریج مخور
چه تنگاست این یار که پی روی
می بینم ترا ای نازنین فی دم بر دور
سلیمان وار میرانی چه غم داری اگر که
ز نعل باد پا ست خنده افتد در صف موران
طیب ریج عشقی سوی هر کسی بر دست
کدر بر ساکن صومعه با این
بهجوری زو صلت که چه عمری کنان
جانی

تیغ مرغان ترا خون عشقی بازان تیر کن
غمزه را در قتل پکان غنچه خیز کن

با چنین شکل پرا شو آب برون یک
شهر را در مانده غوغای رستاخیز کن
تلخ کام از ترش روی تو بهر خدا
زان دلب یک خنده شیرین سوگیر کن
زاهد اگر بار خواهی در صفت دردی کش
بجه بکن و زنبوی باده ست او تیر کن
خفته ام چون چشم تو بیمار پر کش کن
شربت بیماریم از لفظ شهد امیز کن
می شام زاتانت از سر شک دیده
خون با بست این نایبای جان این پر
شدیری جانی ظلم غمزه بر تکان خرا
روی در محو شیز از یا تیر کن

هر که ندیدم رسم حبیبان
همچون تو کردن خوبا رقیبان
غوغای زانغان بریده کل را
پیوند صحبت از عند لیبان
هر که نیا ری یاد اسیران
هر که نرسی حال غریبان
از بس ضعیفم گشت عاجز
ز احساس بنظم دست طیبان
خوش آنکه کرده در قتل و اعط
شمیر غازی تیغ عطیبان
دادی کسان را از خود نصیبی
رحمی نکردی برزی نصیبان

جای که عشقت کردش بود آب گلی کوش دارد پندار دیوان

ساعه نو باشد خالی شده پسندان ناکشته نه نو پر نوری نه بد چندان

شکفت دلم تا تو برین نهیدی دم بی باد بهار آری غمی نشود خندان

عشق تو خلاصم کرد از بند خودندی یاد تو فراغم داد از بند خودمندان

زان ابروی پرچینم چندان تشنه ی کز سب زنجیرانت شد کند مرادندان

رفتی که شود زندان دور از تو جهان اریا درخت بر خود کشتن کنم آن زندان

در طوفان در تشنه ها دنبال سکوت دم زان کونه که کرد سکوت بنال خداوندان

جای ریتان تنها میگرد و میوزد همچون پیرد شفق از وقت فرزدان

ای در دهن شکست جلالت بگریه نهان در سبیل شربت بر گل تپنهان

سی و دو بود آن لب هر که بشمارای یعنی که بود در وی سی و دو کپنهان

بابر که دو چارافی کام دو جهان بشمار که بکشت آبی از خانه بدر پنهان

گفتی که بگو پنداستری میان من نیل است ز یوان هم در زیر کپنهان

از بحر تو ام بردل صد داغ بود پیدا و اندر ته مرداغی صد داغ دگر پنهان

مهرش که اندازم در کجای غم تو کرد زخم دیده در خون جگر پنهان

نهاد ترا در دل یک ذره مرا یزد هر چند کند صنعتش شکسته پنهان

از بس که بود رشکم بر کوشش زبان نامت نبرم هرگز با خلیش کپنهان

از چشم تو در دیده خواهد نظری جا کوری رقیبا ترا سوش بگریه پنهان

ریزد سحر لبست بخط سبز سخن طوطی که دیده است برین بیان گریه سخن

دشنام عاشقان بر قیاس جوا که حیف آیدم که رنج کنی لب گریه سخن

در کوی عقل می نشود یافت جبری ما و جنون عشق و بر یوار و در سخن

شرح دو کیسوی تو پیا مان رسیده بود در وصف کمال تو گفتم رسر سخن

این روی زرد بین و کشت لب نهان با آنکه مفلسم غم از تو بر سخن

می راند عاشق از تو سخن چون کشته پیدا ز دور برد بجای دگر سخن

هر چند جامیا سخت پشته خوت
بس کن که خوش نباشد ازین پیشین

بود خیال تو یارم چه یار بهتر ازین
چوبت پرست رفت دید کف ناست

رقیب را بستم روزگار از تو برید
بیار اهل دل آمد رفت بکشتن هر

غزال وار گرفتم ترا بدام سوس
چه سود فرش حیرم را ستان تو

شنو بکوش رضا در نظم جان
که نیت کوش ترا کوشا در بخت ازین

دلاک شمه آن شاه نازنینان
بر آستان وصال کشیده دامن
صبا بکوی بان مه که خوش برون
بچشم رحمت اندوه رشتینان

بهر زمین که نهد خوش باد پای نعل
کر مکتش از خم طبر و کرده کوه

چو هم عنان رقیبان بعا ستان
بوصف تو نپسندند نظم حاجی

ای ترا روی وفا باد کران
تا بکام دکران تشییم

همه آب و گل و توجان و دی
بی تو پهلوی زمین جان دادن

مکت جیب چو گل تا ندهد
تا بود خوشش دکران را بتول

میکشی از کف جامی سر زلف
میکشی زلف پیا باد کران

سجده صورت لبروی مر جینان

فتاده در عقب خویش نافه جینان

مکن رعایت آنان و سوی اینان

کمال نازکی طبع خرده بینان

جنگ با ما و صفا باد کران

منشین بهر خدا باد کران

نسبتی نیست ترا باد کران

به که پهلوی توجا باد کران

بوی تو باد صبا باد کران

خوش نباشد دل با باد کران

میکشی زلف پیا باد کران

خواهم ای گل که ز شوق تو بگریم چند
که شود غنچه گلزار امیدم خندان
نی تو عاشق چو بستان گذرد بر
آز بخیل شود بروی وستان زندان

چین در ابرو مکن چون ز تو حاجت طلبم
ای غم بروی تو قبله حاجتمندان

چه اثر آه دارد دل سخت تو که
گرچه الماس بود کم گذرد از خندان

لب لعلت چه لطیفست که آن خون
گر کند نیز بر دکن بتخیل دندان

حرص بر وصل تو پیرانه سرم تا حد
که بعد بوسه ز لعلت نیم از خندان

پیر شد جای شیرین پسران را پدر
چه بلا که کشید این پدر از فرزندان

ندم صحبت پیر معان سحرگاهان
ز قید هستی موموم خود امان خوانان

بود آگهیم را بیک دو جرعه می
که نیست کستن ازین قید کاراکانان

فداش هستی من کز فروع طلعت خوش
ند چراغ هدایت براه کراکانان

درخت وصل بود بس بلند و کز
بخید میوه بجز دست در کوتاگان

چه سود شکست شای که در شمع خال
یکست دل کدایان و در شامان

برای پرورش جان خوشکاش تن
بلاست محتسب از ناگهان رسد جان

خلاف مذمت تن پروردان جهان
حذر فریضه بود زین بلای کاهان

بخش آنکه در چمن ای نازنین توانی
بیای هر و منم شین تو باشی من

نشسته بر سر سبزه بروی ساغی
نشاند بر گل ویا سمین تو باشی

ز غل اشتی من و لعل تو در آروان
بطرف حوی می و انگبین تو باشی

بود که خوی کتی با من از خدا خواهم
که مانده در همه عالم همین تو باشی

گرفته جای رقیبان همه بریز من
به هم شسته بروی زمین تو باشی

زنده کرده چو جامی جلا ز طعن کسان
کهی بروم شده که بچین تو باشی

عجب عده است از در با من تزلزل
کیر با نام بدست او و دامنش بدست

منم بر پر و کل باغی ز فکر قد و رخسار
که باشد تیر طعن عین جوان خار

بدادم سر بلندی دادان نخل جهان
چه عالی شد به بین ز اقبال عشق

کیر با نام بدست او و دامنش بدست
که باشد تیر طعن عین جوان خار
چه عالی شد به بین ز اقبال عشق

مرا شد عمر شست و ماهی آن ساعدین
نیفتاد اندین کرد اب غم هرگز
بت من خود پرست آینه من بت
نزداد فکر حال بت پرستان خود پرست
فکند آن سرو سایه بر سر من چشم آن دارم
که فردا سایه طوبی بود جای نشست
نیم من جامی آسوده خاطر آن تنگ جام
که از سنگ جفا آن تند خو خواهد شکست

چه کار است خوش دل جانان سپردن
چو افتد بجان کار دل جان سپردن
بهر کام دشواری پشت آید
نشاید ره عشق آسان سپردن
چو آن کافر آید بیغایه چاره
خوار دین گذشتن بایمان سپردن
ز وصلی که باشد طفیلی قیام
بود خوشترم جان بهر آن سپردن
چو بنود درین موج خیزش نای
بخش رخت همتی بطوفان سپردن
میفرای کو خط بران لبت نتوان
بمدان نیکن سلیمان سپردن
فسونست اشعار جانی خوش
بیار پری خوی دیوان سپردن

ای ماه که می پرسی از من
ز آنکاه که می پرسی از من
آوازه فکند در همه شهر
بدخواه که می پرسی از من
شاهی نوگدا چگونه کوید
باشاه که می پرسی از من
پرسی همه را و جز تو نشنست
اکاه که می پرسی از من
طو مار شکایتیتم برین شد
کوتاه که می پرسی از من
باکوه غم تو رفتم از حایه
چون کاه که می پرسی از من
ز لعل تو نیست کار حای
خزاه که می پرسی از من

زلفت که رفت و نق شکایت از تو
مشکن شود نفس و براریم از تو
دارد دل از غایت تو چشم یک نگاه
چندین مدار چشم غایت نگاه از تو
این مهر نیست ماه رخت کرد جلوه
عکس گرفت آینه صبحگاه از تو
زندان اهل دل بود این کاخ زرنگاه
خوش وقت عارفی که بدر برد راه از تو
زینسان که زلف تو سر چاه و تن نیست
بس در ده نور که افتد بچاه از تو

چون ابرو بهار خاکم جو بکذری
خیزد فغان و آه بجای کیه ازو
جای اگر ز لطف تو عذر گناه بخت
لطفی نماند که دران این گناه ازو

شد وقت گل باده مرا طبلان کرد
باز ابدان تو به چه دارم زبان کرد
ماه زمین تویی چه عجب کبر بند حسن
ماه زمین برد ز به آسمان کرد
بوی بن بسته ام بده از لب که می خشم
پیش تو در برابران نقد جان کرد
در داستان عشق تو بکشد شمع ما
رفتم و دل هنوز بدین داستان کرد
رسوای کوه کان شدم آری بدین سزا
پیری که دل کند بغم هر جوان کرد
نی هر است عادت تو وای آن که کرد
خاطره بد لبری چو تونا هر بان کرد
جای بدور لعل لب و چه می شد
تسبیح و خرقه کرد بکوی مغان کرد

ای شده روی زمین زیر زمین بی تو
روی به که عجب بیدل و دینم بی تو
نه تدار هم که یکجا بنشینم بی تو
نه مرا صبر که یکدم بنشینم بی تو

چون روم طوف کنان روز فراغت
چون گل حسرت و اندوه بنشینم بی تو
بوی راه تو بیمار فتم بوی که زدور
بینی اگر گوشه چشمی که بنشینم بی تو
از دست دور به تجمانه چین رو خشم
نقش دیوار بود صورت چشمت بی تو
زود تر و عده دیدار وفا کن که مباد
غایت مر که آید ز کینم بی تو
گفته چند بدیوار کند جامی روی
نگنم روی بدیوار چه بنشینم بی تو

ای ترک نازین بشکن گوشه کلاه
آشوب جان شاه شو و نشسته پناه
در یوزه حال کنان از تو دور
کردند کرد خانه تو آفتاب و ماه
تافت کشید صد الف و زخم تیر تو
هر جا بود و تری بدرون کرده راه
لحیست کویا تن من که غمت برو
سرتاپا نوشته شده اماه آه
خواهم ز ضعف تن شوم از دیدن مانها
از بس که کا هشتم بد این عشق کوه
تا در ره سپاه تو پنهان باشم
جامی نه میل مدرسه دارد نه خانه
تا شد بدور لعل تو معمور میسکه

ایمن ز چاوشان بحالت کنم نگاه
جامی نه میل مدرسه دارد نه خانه

بردخت کل کل که تاثیر شراب انداخته
 کرده شد از لاله و کل ترکس رعنائی
 نیست آن غنچه فوار شاخ در بست کل کل
 کیسواند ریختن در دل ضایع کرده
 اولبت در برمستان چون گشته شکسته
 آرزو مندرخت چون دیده در خور
 آمده چشم جامی میلهای تشنه
 بود جمله لطف آن زرخدان ساده
 نه غنچه بلورینه جامیت کوی
 همانا کزان عارض آب فتنه
 چو کردایی آمد ز طوفان فتنه
 وی باشد آن غنچه بر روی زیاده
 نماده در وسیعی از سیم ساده
 ترا دیده زیر زرخدان ستاده
 در و صد دل آشنایان فتاده

زلالیت کرد آمده ز آب رحمت
 چو طوقیت از سیم کش بر که دیده
 چه سان سر شد جامی از طوق قشون
 که مسکین چو قمری بدان طوق زاده
 بر سر کویت زمین خشک استخوانی مانده
 در میان غمت تارفته عقل و صبر و شش
 زیر ابرو چشم ز صراحت بود بر روی کل
 تا یکی از آن دولب پوشیده خط کوی
 جان بر اوج آسمان از آستانه دور
 نی تو گفت و کو تو خام بهر ناله در دست
 مانده جامی از جوانی دور و زانش مال
 بیا ساقی که شد بامی پرستان عهد کل
 فکند آواز بلبل در چمن زین معنی آوازه
 دصد تشنه جان از تناش داده
 بطوق غلایش کردن نماده
 پیش تیرت یاد کار از من نشانی
 چیست دل به گشته از کار وانی
 خفته ترکست و بر بالین کانی
 نیم جانی گشته غایب نیم جانی مانده
 بر زمین مرغی ز عالی کشیانی مانده
 چون در ایم در دمان جنبان زبانی
 بکل از آن دارد که بهجور از جوانی مانده

کهن رسمیت تو به ترک آن خوشتر درین موسم
 ز باد محنت دوران شتابه در غمیشم
 در ایوان خواب آرد و از کعبه تابینی
 قیاس کار جان بازان مکن بر حال غنائی
 بطرف عارضان خط بس زندان جای
 مکن در سینه جامی خانه شهر آشوب غمی
 ای زخمه چشم تو بر جان و دل ما کزده
 آن دانا را در موسم دلبری کوکب مخون
 راستخوان سینه چون تیرت و نیمه
 تا نک جان در تنم باشد هم بپر جوتاج
 چون دانا در صغیر زوینت محل شک
 هر که با عیش و عالم از تور و برتا
 دیگری در رشک از آن ناک که بر گیر زده
 راه دل بر بس برک دین که آن کوکب
 از درون فریاد نصف بی نصف شک
 پاسبان تو بشم سنگی که بر تانک زده
 خالهایت بر حاشی نقطه های شکر زده
 دست خویش از دولت بسیار در اندک

دعوی عشق ترا زلفت قوی مستمک است
 چون عشقت دم زده جامی مستمک زده

حلقه زلف را کشاد مده
 گشته با دوا بخت بیداد
 ناله غم تیز پای مرا
 بنشین خوش درون دیده من
 چون دمی زاده ره روان غم و درد
 یاد من کن بلطف یک مرا
 نامرادی مراد جایی بس
 عمر سودا ییان بیاد مده
 هر که آموزدت که داد مده
 جز بکوی خود ایستاد مده
 جای مردم درین سودا مده
 هیچکس را ز من زیاد من
 آنچه من کرده ام بیاد من
 راه او جز بدین مراد من

تو پری رویی و عالم ز تو پری روانه
 نیست محتای تو کس قیمت جور شناس
 شانه را چند دهر زلف تو شاد است
 نیست خالی ز غنای تو یک فرار نه
 که تویی فرج فلک را که کیدانه
 شانه از دست برون بادش و

خانه دولت جاوید بود منزل تو
به برف مر پای زد و تنه
کنت پروانه یک پر تو از رخ
داد کوانک رساند تو این پروانه
خواست پیمانه که خون جام نهاد
پرازین روست سورا دی از پیمانه
میست ای طفل با فانه چه جامی دست
ساخت در عشق تو خود انجمن

ای ناله کرده ز غم مسکین هلاکی
بهر خون مازنو سکو خیالی بسته
رنگین خون عاشقان سید رسته
یا بهر زینت رخسار گلگون دوستی
کم تافت عکس حال با بر خاطر چوین
تا از دم مرغان مارنگ ملاکی بسته
زاورای علم ای مدعی تا اوج عرفان
کر چه ز پر کاغذین بر خویش باکی بسته
بر لوح حسن از نو خطان بردی برین
کر عمل بی می کرده در شک و آبی بسته
از روی وقد او دلا تریب و صنوع کرده
رغری با می گفته نعلی باکی بسته
از پنخ غم بر کش جا که می ندید
تاری که بر عود سخن کی کوشمالی بسته

ای چشم اشک خونین ریخته
خون مردم را خاکل آمیخته
آن نه کلبه گشت بل کز رشک تو
کل شکوفه کرده خون بر زخمت
بر سر آشفته حالان صیدا
زلقت از نه تار مو آویخته
چشم و ابرویت پی تاراج
فتنها از کوشها انکف
قطع میدان فراق تو کیم
توسن صبرم عنان کیست
خواسته رسم خط نقاش صنیع
سوده رشک ناب و بر کل بخت
هیچ دانی کیت جامی بردت
بنده از خواجگی بکتر بخت

یار زلف دوتا بهم بسته
صد گنده بلا بهم بسته
بعد مشکین او بهر حلقه
صد دل مبتلا بهم بسته
دولتس بسته شد بهار سخن
دو شکر کویا بهم بسته
پیش آن روی چیت بسته کل
جند شاخ کیا بهم بسته
چون دوزلفش از دود و دینیت
خوش بود از قفا بهم بسته

نامه مایا و بود سوي شاه
شعر جامی شنیده و گفت بطنز
دو سه حرف ارکدا بهم بسته
این همه از کجا بهم بسته

کریم حرام بودی چون باده مستکاره
حاشا که باده نوشان ریزند جرعه بروی
محواره مست بودی شیخ محرم خواره
اندیشه های پنهان کرسازد آشکاره
عارف بکج خلق خاموش و مسترقا
با این وان مقلد گفت هزار باره
در قعر مایه بسته دمان و عوگدا
بکشاده لب بدعوی بی معنی ارکنداره
دیوانه وار و اغظا گوید سخن پریشان
کرد آمد که روی بروی بی نظاره
بجبه زدن چه سودش برد تباری باده
سر رشته تعلی نکسته صوفی از خود
گیرند چون شماره جامی مقلدانرا
کن جعدان که بانی بیرون از ان شماره

ای سرکوی تو اقلیم بلا
بهر طفلان ره عشقت ز خط
دل دمان جان کرده تسلیم بلا
عارض تو لوح تسلیم بلا

شعنه حسنت ز زلف تار تار
حدول خوین ز اشک ماکش
کرده بر عشاق تقسیم بلا
چون نویسد عشق تقویم بلا
تا بلا نام تو شد بر عافیت
میکنم پیوسته تقدیم بلا
چون بلا از تست جان آید برون
از خیم تن بتعظیم بلا
دل فکن جامی در ان زلف و شستن
در بلا بخت که دریم بلا

از صومعه آن به که بمنجا نه پری ثنی
پوشیده قبح نوشی و سر کز خوشی
جاوید نهی پشت فراغت غمی
کز کی بود این قبح نوشی و تکی
اینجا بنود از کی و تکی قبح شام
بچلخته فرو داشت کن اینی نظربس
کرد ایره ام برد برون ز مرز نهی
بیمست که جانم برد از عوب وی
چون جله وی سر در ترست از جله دی
چون بصر صبور می شوی نغمه یابی
کر زنده دلی رو بدر میگذره جای

کل ز بیاض صبحدم اورنگ خسروی
 یعنی سباط سبزه شد از لطف باد نو
 با مانعی ننددم لطف آنکه تقیه است
 کفتم که کی شوم بدر قرب توقیم
 در عشق شو علم که بعالم غایب است
 کی لذت کلام چشبی کونه چون کلیم
 جمیع دل اطلبی شک تفرقه
 بخوف لطایف جای سقیمت
 تیر بر زانو شمشیر بد پر توی دست
 برداشت بلبل از چمن اهنگ بدوی
 عهد نشاط را تو هم از بادیه ده نوی
 در لعل اولطافت انعام سیوی
 گفت آن زمان که از خودی خود بدر
 خرقه ایاز محمود غزنوی
 بادوست یکدخونکوی و نشینوی
 افکن پیشه خانه ابا بیتیوی
 بحریت پر جو امر اسرار معنوی
 گفتار او بنام تو اشعار مولوی
 چه عجب بود ز تو ای پسر که حال ^{نظم کنی} کنی
 تو می وی من از عقب نفعان که از سر ^{نظم کنی} کنی

به جفا از آن بترم بود که کنی وفا بدگر ^{کیان}
 جو سی بکلمه محنتم چه کشم به پیش تو ^{یا حفظ}
 من و دل فاده هم جدا کردی بود ز تو ای ^{صبا}
 چو ز خود جدا نشدی ^{قدم} لا بهو ای کعبه من
 جو بلای جان تو حایما نبود بغیر تان ^{سکین}
 بوفای تو که نه راضیم بجفا که با دگر کنی
 که تو نور دیده عنان نه که نظر ما خضر کنی
 که بدل ز من خبری دی و ز دل راضی کنی
 به حال کعبه کی سی که ز خود جدا سفری کنی
 چو رسد بتی خود آن بود که از آن ^{ملا} خدای کنی
 شکیم ازین شکل نمایم که تو داری
 بر طرفه این طرفه سلاسل که تو داری
 کس را نبود این همه سیال که تو ^{ری} داری
 این طلعت با ما مقابل که تو داری
 من گشته این غمزه قاتل که تو داری
 ز اسباب جمال این همه حاصل که تو داری
 از اسب بود سخت بر این دل که تو ^{داری} داری

یار شد شهر کرد و هر جای	جاکن ای دل بکنج تنهائی
خشن آلوده نظر تا شد	نظر خود بوی چه لایلی
چون به شوقش نیا سودی	به که از عا شتی بر آسائی
کر چه بینا یی بصر تا شد	طلعت او محسن زیناتنی
منشین دیدنش بکمر فله	داد بیزاریم زین ساتنی
شهره کشت کل خود روی	واو ز کل شهره تر خود رای
پری ولاف عشق جامی چند	به کزین گفت و کوی بازای
بشب فروخته رو خانه کی می پر	بشمع ره سوی کاشانه کی می پر
بغشوه در کعبه پر سیم خانه	چه کعبه و چه حرم خانه کی می پر
زلف و خال تو دلهای ماکر فتاند	خبر ز دام کی و دانه کی می پر
بهر زبان ز تو افسانه خسته و لا	نهاده گوش کلافانه کی می پر

دل هزار کس از عشق تست دیوان	ولی تو از دل دیوانه کی می پر
ز جام لعل تو تست عقل او نرم	حدیث ساغر و پیمانه کی می پر
یکست کنج بویرا نه جهان جا	سراج کنج بویرا نه کی می پر
ای که افسانه این دیده ترمی پر سی	حال این غرقه غونا به جگر می پر
نست بر در دم روشن بصر این پوشیده	پرس ازین جان و دل سوخته کرمی پر
دیده بطلعت خیابان کشای زهار	ای که از فتنه ارباب نظری پر
عیب نه هب بازهد و هنر عشق بود	گفتم اینک اگر از غیب و هنر می پر
از پی شرب شبانه منم و جام صبح	چندم از شغل شب و روز و محرمی پر
جامها چند دین جارسوی کون و فساد	می نشینی و ز آفاق خبر می پر
ز آنچه ناچار تو بای خبری ساخته	وز جبه است خبرهای دگر می پر
بسوی خویش در خفت کدر ندی	و کرم بخود کدرم فرصت نظری ندی

خوشم بدین که بدروزه بر دست کوزم
 بهای بوسه منی نقد جان چه خوش باشد
 گهی که بخش کنی غم خدا جزا است داد
 مباد کس که خواب آیدت از آن نام
 بقدر تو کل تر و تازه و لب طبت
 فراخ یار لطیفست جامی آن بخت
 مراد خاطر من کردی و کردیدی
 کزین معامله بادیکران خبر ندی
 اگر نصیب من از جمله بشته ندی
 که شب زنانه من تن بخواب ندی
 عجبتر آنکه بما غیر خار بر ندی
 که لب ز لطف به بندی و در سرنیدی

شنیده ام که من یاد میکنی کای
 بدلق چاشنی این لطیفه تی برد
 بخدمت خود بسی حرام آن حکم بستم
 ندارم از تو نصیبی جز این که هر
 نه سرور اتو نسبت کنم به کلین را
 بآن ذوق بدل آنکس که جامی کندت
 خوش آن گدا که گهی یاد او کند شای
 جز از حقیقت اسرار عشق اکامی
 ولی چه سود که نمود دولتم را بی
 کشایم از مرده اسکی کشم ز دل آبی
 کجا رسد بخت هر دوازو کوتای
 بکنند ز برای هلاک خود جایی

زینکوان دل جامی مین ترا خواهد
 نه نیست چووی از عاشقان نگوای

می زند راه دلم شکل سهی بالائی
 که نمی بینم از سر و قدان تنائی
 چو کل ظاهرش از صغیر عارض لطفی
 چو موه لای بخش از لوح جبین سیمایی
 در صفت تنگ قیامان و تنگ پیر هفت
 دیده حاسد از دور عجب رعنائی

همه پروانه شمع رخ او بند و بی
 نیست از نخت خونی بکشت پروایی
 خلوت من شود از پر تو رویش روشن
 کردد کار شود منت رکش رایی
 ز آتش نش بفریای من از جا برود
 نیست در شهر چو من عاشق پابر جاتی
 جامی از من وجود تو چه حاصل چو پرن
 کیمیای نکنند تربیت دانایی

داغ جفا که بر کسان ز آتش کین خود
 کاشن بجان عاشق بی دل و دین خود
 باد زمین براه تو بار ک بندگان که نا
 هر طرفت فتد کدر پا بند زمین خود
 ای بت آمده ز چین لاف زبان بر می
 زود بود کزین خطا روی بچین خود

بر سر رشته ام بگویم چو هست بگذری
 پای بهر بر سر راه نشین خود بینی
 تا جودا کی رسد کامت از آن بکین لب
 کز نه بگفته بها تاج و بکین خود بینی
 رشی می از لبش طلا شده شهادت
 به که از آن ذخیره روز پسین خود بینی
 قدر شناس که خویش زمانه جایا
 در کف سفله تابکی نه تین خود بینی
 ای شهره در زمانه بشیرن شمایی
 تقوید بند حسن تو چرخ جمایی
 حاجت بقبله دگرم نیست در عاز
 مر جا که میروم تو مرا در مقابل
 با استقامتی که قدرت را متصل
 چون ابروان بکشتن عشاق مایی
 جوان چو ماه از تو کنند اقتباس نور
 بی عار اقتباس تو خورشید کمالی
 ای آشنا چه آگهی از حال ما ترا
 ماعرق و تو نظاره کنان کردی ساطی
 رندی و عاشقی همه بخت و محنت
 خوش وقت پارسایی و از غافل
 جامی ز زخم تیغ تو میداد جان بود
 ورد زبان او زخم الله قاتلی

مرکز ای تیغ سوخته دلان دیدی
 حالتش حق فکر سوخته پرسیدی
 مرد صد شنه محال در تپای ابرو جیت
 قطره بر آب کشته نه بکمانیدی
 لطف ز قمار تراست هزاران شته
 بهر تربت یک گشته غرامیدی
 بود کشتن زره و رسم و فاقاعده
 بهر یک بیدل ازین قاعده کردیدی
 مرغ و مای همه از ناله مانا لیدند
 مرکز این ناله کشیدی تو و نالیدی
 صحبت غنچه لبان مست و لایع مراد
 براد خود ازین باغ کلی چیدی
 جامی از گوی غان مست و کف اندازیدی
 بگذرای محبت شهر شته دیدی
 منم بکنج خوابات عشق سیفنه جالی
 شراب جو غه ددی قوح شکر سفالی
 نه بر سرم ز کرمیان و هوسنت لطفی
 نه بدلم ز لیسمان شهر کرد طالی
 بغرق من نهاد قصه عمانه چای
 بنام من نوشته قدر وظیفه مایی
 به یکنوان جهان کرده ام قناعت و
 زحاضه ان بنکاهی ز غایبان غم مایی
 اگر چه ماه فلک کاه بدر و کاه هلال
 برخ همیشه جو بدری با پروان چو هلال

بست عینک شکفته چو گفته ایم سلاک
ربان بیت زلفا پیش لعل تو جا
جواب نیز نداده چو کرده ایم سوالی
که نیست به زخوشی درین مقام

نکارا بر گرفتار ان بختای
کرا یار که گوید با تو یار
خدا را بر گرفتار ان بختای
که یار بر گرفتار ان بختای
سوارا بر گرفتار ان بختای
سیارا بر گرفتار ان بختای
قبارا بر گرفتار ان بختای
کوارا بر گرفتار ان بختای
بهارا بر گرفتار ان بختای

هر روز که در میدان چوکان زدن آغازی
دعا بدم ز خشت دست از زر جان
بکس که کند پشت چو کوی ^{اندازی} سیر
آینه کشا از پی هر سوی که می تازی

عشاق عیدانت باز نند جد سرام
از شک نمی سانی کوی از سر ما هرگز
وین طرفه که سر بازی پیش تو بود بانی
با شک دلان کوی دای سر ناسازی
تا خاک نیم است شد تاج سرم تم
چون کوی دین معنی بکس سر ناسازی
آن به که بدوزی لب از نادره پردازی
جای سختی نادره کی فهم کند کوس

در نشیمن ادبار جا میا کاری
نهاد جبرخ فلک چون زردی کشتی
اگر کنی نه چنان کن که مشا ر شوی
که هر صد که بدو دردی همان شنوی
بسیط روی زمین مزرع شکافت
که دانه که در واقفنی همان دروی

در فنون شاعری جام زهر بردی سخن
پر کشتی در سواد شعر بردن با ص
وقت آن آمد که در کج خوشی جا کین
چون قلم نرسیم که روزی هر دین بود آگنی
مایه مدح و غزل دانی که منت اکثر دروغ
بر کرام الکاتبین تا کی دروغ املا کنی

هر کسی گفتیم که پیرشوی
چون شدم پیر شد مرا معلوم
تا جوانیم رسم و آیین بود
که نبود آن دعا که نفیس بود

ز بس که آشنایان زخم خوردم
نیاید بر دل من سخت تر زان
زند که حلقه کردم از دمای
که گوید حلقه برد آشنایی

چو راند از در خود قهر حق لیلی را
موی مال و منالش چنان فرو گیرد
نه سیر سازد عنرق غمش ز طلال
که ز ظلم نهد در ره ضلال قدم
بسیل نیل مانی و عرص جمع خطام
که زان نه روز قرارش بود نه آرام
نه دور دارد حکم ز ماد تش زعام
نهند کور دلاان دولت سعادت نام
کهی ز فسق زند در طریق خدا لاکام
عجبت از همه ان کین ضلال و خدا

ابلی را چو بخت برگردد
از ضعیفان بظلم بستانند
عمر در کار بطن و فرج کند
با حریفان بفسق خرج کند

دینی جیفه است و اهل دینی
جیفه بمیان و جیفه خواران
اکثر چو سکان جیفه خواره
یکدیگر بکوبد از خشم دندان
رو کرده در وزهر کناره
کرده سرو روی پاره پاره

آزاده ازان میانه بیرون
کر تو بمثل شماره گیریه
باشد ز کناره در نظاره
اورا بنشینم فراغت
آن طایفه راه هزار باره
بیرون یابی ازان شماره

عالم از مردم پرست آمانا شد در میان
کرد دانا وضع آینه که چون از آگاهی
فارق ایشان رنجا و فرج بگوش می
پیش روی خود نهد آید بپشتش می

بگوید عارض تو گدازیده یکدو سوی
 مکن عشق من حسن خویش قطع میده
 که نیکم ز تو پیوند محرم اگر مثل
 خط تو زلف ریش و ریش سفید
 مست دیوان شعر من اکثر
 غزل عاشقان شیدایی
 یا فنون فصاح است و حکم
 منبعث از شعور و دانایی
 ذکر دنان نیابی اندری
 کان بود نقد سر فرسای
 مدح شاهان درو با ستم است
 نه ز خویش خاطری و خود دانی
 امتیاز اگر ز سر تاپاش
 بر روی صبر ره و فرودانی
 زان مدایح خاطر تیرند
 معنی حرص و از پیمایی
 هیچ جابنود آن مدایح را
 در عقب قطعه تقاضایی
 شنیده که معری چه گفت با خبر
 جو ذکر خودت اشعار و منت صفت
 مدح من پی نثر فصاحتی که ترا
 بشرق و غرب رفیق هزار قافله
 منت

عطیه تو که وافی بجوع و آرزو
 ز حبس معد و جواراد شد بمنزله رفت
 جامی شعور مدحت شیران ملک کن
 فی مدح هر جوان که بمرتبت ملک است و گریز
 مدح کسان بمنزله مثل خاک گردن است
 چون خاک میکنی بسرا تو ده بزرگ
 شاه زعموم نیک خوان
 کایزد ز خواص خلق داد است
 که زانک برفت یاد و
 صد بخت از آن عوض داد است
 در رشته جانان که بکینست
 پیوند طنا بعبادت
 هر چه از جاه ترا بینم و مال
 که ترا مانع عیش است
 بهر امروز تو هر چند گوت
 بهر فردای تو بسیار بدست
 بهر آن دشمن بدخواه تو کو
 با تو در معرض بغض و حسد است
 بکش حقیقت بین را
 که ترا بینش اهل خود است

تابه بینی که در آن بعضی حسه
نیکیخواه تو بود خواه خود است
نیکیخواه تو خوب باشد با او
دشمنی قاعده دیوود است
شکر او کوی که در عیش ابد
دشمنهاش مدد بر مرد است

دی گفت عارفی که مضیق غم چه
از محنت عوام عجب تنگ خانه است
گفتم ز تنگ خانه یکی نقطه بگوین
گوشت لیا عجب تنگ خانه است

مهرش می و طم ای شوخ قصاص
خوش آن که چون تو یاری بر گیرند
اگر اسب تو هدر بویا بد
ضعف و لاغری کی بخریند
تو هدر گامی که بروی نشینی
دو صد من گوشت بروی نشیند

اگر ز سهم حوادث مصیبتی رسد
درین شمع حرمان که موطن خطاست
مکن بدست جوع و قوه صبور حال
که فوت از مصیبت مصیبت گراست

خامی گر رود ز زنی خردی
که بطبعش ز پخته خام مهبت
عفو کن عفو ز آنکس که گنیم
لذت عفو ز انتقام مهبت

جامیاد پناه فقر گیرند
موس سیم و حص ز بکدار
خو ز احسان حص و شهوت را
مست خواب و اسیر خور بکدار
رو بفرست برای عیسی
وین خردانرا بیکد کر بکدار

هر که آرد خیز مجلس تو
که بنزدت فلان بنیکی نام
قول آن مالک استماع مکن
ز آنکه او مفتی است یا غلام

شد تلف انبار من اکثر ز تو
چون نوزم بر خود ازین غصه کار
نیست جز این کيفردان کو بخاد
پیش سگ که سنده انبان آرد

سفله بخواست عذر عاری کز آمدن
سوی تو مانع در اشغال کونا کون بود
گفت خاش کن که گویم نیاید چون
منت نایم از آمدن افزون بود

آواز تو هست تیز و باریک
حالی بنود در و سوزیه
فریاد مقلدان از ان نیت
جز ناله خسرو از حوال دوریه

خلق عالم را رکاو و فتنه بینم فانی
که چو کاو و فخر برایشان فزونی دهم
روی در کشف معارف که روم در گوشه
در میان این جماعت نام خود را کم کنم
گاه گاهی میگی گویم پی شمع طبع
به که با اینان نشینم غنیمت مردم کنم

جامی نفاق پیش کن و ترک صدق که
تا از خلاف خلق روی و نرا عشاق
و میل تو بمرکز صدقت و راستی
یکسو نشین زدایره اجتماعشان

بیک لطیفه فرستاد ابره جامه
برایم آنکه بود خلعت کرم پیش
نشسته منتظوم تا خدا برانگیزد
لطیفه که از غیب بهر آتشش

عقد دنیا را که از کف جود
کرد شاه جهان پناه نثار
که با بخت کیرم آن برسد
بهرا بخت من دوباره هزار

هیچ دانی کف دهند چرا
بر برست از کف ستانند
آن غنا را رنپش را ندانست
وین غنا را بخویش خوانند

خواجه را برکت به خانه
می نوشتند دی که طال بقا
بر سر خاک او کز اسفود
تا به بینی نوشته طاب ثراه

طلا چوری در ارباب معنی آوری
مهر بکار قوانین شعر و انشی

که سحر و قافیه که چه لطیف و موزونند

دو پرده اند مجال سروش را

پیری دیدم غمیده قامت

و بنال جناره جوانی

با او بزبان حال میگفت

کریان کریان به سر زبانی

رفتی تو چو تیر و من بماندم

در قفسه دهر چون کمانی

دی رسید از طبع خواج که بادا دود آن

رفته چون ظل زین تا طارم ز رنگ

یک طبعی یمن دوا بر کرده بر قضا

حنون در دیده دانش نموده بی

همچو بنفشه پیمیده در اوراق رقیق

یا چو عینهای نازک در عبارتهای

هر چند بود آینه احوال در گدازند

از عین کسان زان هنر خود بشناسند

کردم خرفی چند بسوی تو روانه

تا قیمت سکه کهر خود بشناسی

استدعای رخ

ایا دقیقه شناسی که سر هر شکل

به پیش خاطر و قافیه تو بود مشکوف

ز اختیار که صد صیفه را بود مصدر

نخست صیفه بکیر از مضارع محرف

دو حرف اول از آن سوی مافرت که باد

چو شب صبحاح حسودت عیان می شود

کرد تحت حاسدی که شهر یاران کهن

میرود جامی ز بس از آرمای نوبنو

بخردی گفتا چو نقد عمر خود بسخنی

میگذارد پیش ما هر جا که خواهد کرد

چون بگذرد روغن صافی تمام آمد

طبع کاوانست با کنجا ره دل کردن

ای زده دم ز سبک روی خویش

انت والله قیل و قیل

با وجود تو کم است از پشته

در ترازوی کران جانی پیل

جامی مقتضای زمان بین برآمده

صدیقان دهر برنگ سلولیان

مکتب زبان بفضل که همیشه ز جوانان

در طعن اهل فضل زبان فضولیان

بسته ملک من پی از اهل دل
خوش آنکه سگ محبت پیان

پیرایه تناسیمیان و حلولیان
دسار غرس و بوزنه و سگ چولیان

موسل مخفای شاه کیمیت
ضعف آن کاورد اکو بدهم

که جواد در زمانه طامع نیست
بوی ازمن هنوز قانع نیست

فصلی از برهفای پیایی
نه از گوشت چندان که آید بدندان

فادست در خانه ام قط سیایی
نه از همی چند آنکه سازم خلایی

مشتوق آنکه هر که دل بست بدو
مستی همه زوست بلکه هستی همه او

پیوند ز خود گشت و پیوست بدو
او مست بخوش و دیگران مست بدو

ای عشق که با من از چون بی جوینی

از هر چه گمان برندانان پیروینی

مفتاد و دولت آنچه گفتند ترا
مستی همه و از همه هم افزینی

یارب برهان ز قید اسباب
که دولت یافت را نیم ساخته

وزیر بقیه بندگی ارباب مرا
مخدوم مکن ز درد نایاب مرا

هر چشمه محنت و طرب هر دو تو
حاشا که کنم جز بتو نسبت کاری

هر مایه راحت و تعب هر دو تو
زین که سبب هر دو تو

نی دفع عطش ز تشنگان آب کند
حاشا که کند غیر مستجاب کاری

نی رفع کلال فتنگان خواب کند
لیکن ز پس پرده آسب کند

که بوی تو از باد سهم یافتی
در بر درت امکان کدر یافتی

از دولت جاوید خبر یافتی
اسباب سعادت همه در یافتی

خواهم بسته هلاک افتادن

ناخته هنوز میوه جان بکمال

دینی که گرفت در دل و جان جایت

انرا بکسی ده که بگیرد دست

ای مه ز فروغ رایت افروخته چو

افشان نسحاب که میانی که دمد

زان گونه که بر آید برف سبار

بین برف و سگوفه چه بهم مانند

نی سودیقین دم زبانی می زن

بر کردیقین تار گمانی می تن

مرگست یقین چنانچه در قرنت

باشد برسی بر کمانی می کن

خواج که ندیده چشم کس خوانش را

نشسته بدندان طمع نا نش را

در یوزه کری خواست زوی می آرد

که آرد بزخم مشت دندانش را

ای خاک رخت سرمه رخس بصران

سوی تو روان بریده صبا نظردان

ناید از نا شکسته یا بسته پیران

جز سوی تو پرواز بسال دکران

ای دیده حقیقت جهان گذران

سوی تو بریده ره سپردید و ران

من هم لشکان از عقب ره پیران

می آیم و آن نیز بیای دکران

در خلوت تنگ تافت آن شیخ کوف

بس کرم تنور کی شب از شوره و رخ

کوی که کشاد مالک اندر بزرخ

در کور شقی در یچه از دوزخ

در حیزد هو بر فی افتاد شگرف	خواهد شد از آن جهان یکی قلمم زرف
خورشید غزاله نام نجیب است	از کوه برآمد و فرو رفت برف
احمد که اجل بقتل او تیغ کشید	وزد بر بحر شهد شهادت کشید
آورد خود برون چو این بگشت کشید	تاریخ وفات او مقتول کشید
آن کمال که اجل بسینه چاک افکندش	صدر رخنه جان درد ناک افکندش
چون نیم شکفته غنچه بشکافتد	تیغ ستم خسان چاک افکندش
دوران فلک نیست با راست هنوز	با ما در بند شور و غوغاست هنوز
نی جرم بر یخت خون ما خسته دلا	وین طرفه که جرم از طرفیاست هنوز
موری که ز ضعف دم بدم می میرد	جانش اجل از تنگ می نیز میرد

۱۰۱

باور کنند عقل که لنگان لنگان	آید سر راه بر سلیمان گیرد
از تیغ خسان اگر چه بیدار رسد	صدر زخم ستم بر دل ناشار رسد
خاموش کنم که دامن آخر روزی	خاموشا نرا خدا بفریاد رسد
ای کرده بر قبا ی فیروزه چو کل	لاله ز تو در مقام دیروزه چو کل
دامن مکش از دست من امروز شب	منور در باین حال یکروزه چو کل
این خانه نه منزل نشاطت و طم	مست اپنی آنکه تا کشی زنج طلب
هم شب آری بر روز و هم زور شب	در کسب کمال نفس و تحصیل ادب
این کنج فراغت است و خلوت که راز	اسباب حضور دل در ویافتد ساز
باد ابروی صند و جمعیت باز	در های پریشانی ایام ساز

این نقش بدیع حیرت افزاینده
بادا منشور دولت پاینده

صدنا دره غریب پماینده
برکار گزارنده وفرماینده

تا بر سر خود پات بنیمم نروم
بهر توزیده منظری ساختم
تا در بر خود جات نهیمم نروم
در منظر خود تا ت نهیمم نروم

رفتی سوی کشت و نامدی چو این
گفتی که چو هفت شود بازایم
یک مغه گذشت و نامدی چو این
شد هفت و هفت نامدی چو این

بر منزه پزمرده مهجور زاب
مر برکش اگر شود زبانی پی شکم
هر که رشحات لطف ریزد ز بخت
جز معترفی بجهت زان نیست

این شکل مدو که نه پاینی نه سیری
مانع بود از گزند هر کینه وری

کویا که دعای خلق کرده آمده است
وزیر هم حوادث شده شه را سپری

کردون که پی پارس رسیده خطرت
که بتواند بیخ انجلم دوزد
کرد و شب و روز چون سپر کرده است
قبه صفت افتاب را برپشته

ان به که ز شاه قصه چون بنویسند
بادش چندان بقا که در سیرت
بر لوح سپهر نیلگون بنویسند
صد دفتر تاریخ فزون بنویسند

گفتم بفلان که رنجت از بهمان صفت
گفتا که ترا زبان بدین جنبان صفت
هر هم شبت ز رمت ادا افغان صفت
سک داند و کفش که در اینان صفت

ای در صنف مردانگی از دست رگان
جز کرد عوانان بنود کشتن تو
وی در ره دون همی از تیز تکان
تو سگ یکی بلعوانان چو ککان

عسری گفتم غذا ز کافور کنم
اکنون که بیاض شیب کافور دم
تا شهوت طبع را ز خود دور کنم
ازنی خردی میل گفتن دور کنم

بر حرفه خطی ز عیب اندر کش
پاد دامن و نیز عیب اندر کش
وروی یقین تقاب یب اندر کش
سردل و جان بستر عیب اندر کش

جامی روزی فلک بدادت ببرد
پای از سر خویش و کرسی از زانو کن
وز بند زمانه صد کثادت ببرد
تا دست بدامن مرادت ببرد

جامی کئی زمانه از پیشی به
در هر امری عاقبت اندیشی به
در کار جهان و ابسی از پیشی به
در عاقبت امور و ویشی به

راه طلبم ز پای و پی خالی چند
بزم طربم ز نای و نی خالی چند

پیمانه من زمانه پر خواهد کرد
دستم ز قح قح زمی خالی چند

ای شکر امشب برو افتادی
من بودم و یار خلوت اکنون ام
در صحبت جانان نه کوفتادی
صیران که توار کجا فرو افتادی

دارم دلی از خون جگر مالا مال
کز نیر بلا دیده کفن فراق
کو قاصد باد صبح یا پند
کو پد خبری بیوسف مصر حال

ای رشک سگر لب تو از لطف سخن
کام ز نیت همیشه شیرین بودا
مردم بتو نو امید یاران کهن
زابروی ترشش کام و تلخ مکن

کی بنده ز لطف شاه خود بگریزد
جز سایه او نیست پناه دگرش
وز مایه عز و جاه خود بگریزد
حاشا که کس از پناه خود بگریزد

در راه طلب طالب و مطلوب نماند
در بزم طرب راغب و مرغوب نماند
نیز فلک از موج قضا طغیان کرد
در صبر با یوسف و یعقوب نماند

عمری دل من ز شوق یعقوب طپید
یعقوب برفت و روی یعقوب نپدید
رنجی که بمن از غم یعقوب رسید
هرگز یعقوب از غم یوسف نکشید

ای خوار و عزیز ری همه حال هست
روشن بصر اصغیان ز گرد سپست
تبریز و عراق ساعت کجاست
بر چهره فارس حال چه سپست

از شورش سودای تو ای شاه فرید
داریم دل ریش نگر سود قدید
هر چند بود جدید را ذوق دگر
ما را ز قدید تو بود ذوق جدید

آب سختم روان که میخواهم نیست
شایسته هر زبان که میخواهم نیست

از گفت و شنید و خواندن آن هستم
شمرنده که آن چنان که میخواهم نیست

شنوی

نیست در راه صداقت چه راست
نیست در دین صداقت کم و کاست
نقطه کز صداقت باشد
آن صداقت نه صداقت باشد

معا با سم با بنا

گفت دانا پیچیده که قلب العبد این
از سیرینش که قلب العبد بین صمیمین

احمد

بد عاشقانه لوح حال تو قلم
خود دوزشک سوده کرد دست قلم

موش من از آن دو حرف مدوش نیست

مدوش ترا ز رفتن موش چه غم

سلام عليك اي بني مكرم مكرم تر از آدم و نسل آدم
 سلام عليك اي زلباس علوي بصورة مؤخر معني مقدم
 سلام عليك اي ز آغاز فطره طفيل و جو و نوا و ايام عالم
 سلام عليك اي ز اعيان حسني جمال تو اينده را سيم اعظم
 سلام عليك اي بلكر سالت تر از خانم المرسلين نقش خانم
 سلام عليك اي شناسا بصدر كه رو ۲ الابعين و رايك منبر محرم
 سلام عليك اي ز لب و نوالقر مراكشيت ز آرد مر سبز و غرم
 هزاره تخت ز حق با وفايض برو ۲ تو و آل و صحب تو هر دم
 به تخصيص ناه كه هستند با تو بكن جاز جنسيت تام مستظم
 اگر قبض نور نبودي غموي بكن ملت كفو و اسلام با هم
 و كمر از خلد از نور و شش كشش كه رسن ز ظلمات قعر جهنم
 ز سر تو شد فتح ابواب مغلق ز لطف تو شد كشف ابواب سلك
 جزاك الذي عم جو و آو برآ و ارضاك عنا و صل و سلم

تو يي يا رسول الله آفة محرر كه باشد محيط از عطاي تو بگرم
 جگر تشنگايي از ره رسيد ترغم غلبنا بما ۲ ترغم
 و رو نه افكاريم و ولاها جرت ز لطف تو واريم لعنيد مكرم
 كشت و يم با سفر و رويار جو جامن ز بار كنه بشنما غم
 رجا و لائق آمد بفضل تو مال كه اين بار ما كرو و از بيشتر مال
 كشت يي بخليص مالب كه اريد
 تر افنج باب شفاعت مسلم

فصیحت قفا ز آره علی رفتی علیه سرحه و در رکعبه الله گوید رقیب
ملیحه و مصنیع الله و رقابله

بکثر عانی لک و آرجل یاسایق الجمال
قد اخرج الفؤاد فیه نور الفکر الجمال
وقت حیل می رسد ای جاده تو هم رو
باین تغییر بشنوم ایدله تو هم بنا له
تا به غیر کین ایدرناله لیس و رو
کوس حیل کین کو کوس سبزه اهل حال
یا خاوی الی کما نری فوق لوفقتی
حامو علی الغرام فیه نور علی التوال
کر با مجال و سوت رسیده غمی توله
بکذا رتا خا که یفتمیم بی مجال له
کو حسیب عزم ایدن ناله عجمی
کوکلم و بار که محمد احباب صابون
حتو علی الرحیل فقد شدت الرجال
هتو امین المنام فقد زفت الی کاب
ناله روم مثاله جرس بر امید آنکه
هر روم زمینی صوره ز روم شوقه
تا نک و راس بشنوم از محمد وصال
بوی قطار لشکر و افشای انقضا
حتی از نور قبر نبی مکمل م
سلطانه بارگاه سالن که خروفا
شمس ضیا و بدر و جال و لکه و آجا
خلق و خلق اجتماع فیه اذبا
عشرت تاج و تار که و نی و غیر تمام
یعنی نابوغ رتبه کمال الرجال
جو بند از کد زنی او عزت و جلله
نغیر لیل و لیل و لیل و لیل و لیل
فی الملح الوجوه و فی احسن الخصال
زاده رو که خاک پای محمد شد و ناله

لی

لی فهم قدر که لایمیت فکر عقل نیست وی وصف و انکس لیمیت نطق روح
لانت الذی تفوق بالمجد والعلی لانت الذی توحد بالفضل والکمال
سکین مثل شریف شد از فوارت تو چیا و تربتم شد شرف عفتی از لاله
ویدار کبله کلشن عالم شکفته روی مولود کبله طالع عالم خجسته قال
لولاک مال استنار کبیل الی الهی لولاک ما استبان حرām عن الحلال
جز و کرم و الحلال غمی بعد راحتش آند که میگردست ده از عالم حلال
ای نار شرکه فیض نوال کله انظفا و شیخ شرحه نور جمال کله اشتغال
نا هیکن عن کمالک یا سید الوری بالفقر افتخرت و ما مال عنک مال
از شعله به جمال تو خورشید یک شلار و زمینی ناله نوال کله یک سفاله
که تریزه لر وزره مشعله افروز کوش که روضه لر وزره کوه لر و لور غمال
یکفیر فی تحقیق و خواله شاهدها الجذع و الحجاره و الدنیه و الغزال
لب تشنه کافه مایه لیه معجز انرا زانکشتنهاش خویش روله کرده ز لاله
جوه خوله معجز انکه لولدی نوال جوی صوند که حدیث بزه بهر یانه نوال
لولا زلال فیضک ما عا و طاهرا وجه الزماة عن و نس الشکر و فضل
یک مشت خاک خیم زاجاه به با و د خاکش بر کس که شوق با نور حبال
سین نهاله باغ رسالت عجمی کر بار صبا و مه لاله نصره نوله نهاله

لعاة نور و جهاش فترت لارسل بدر یلوح فی ظلمات من الیال
 جز آب خجرتو نمی کرد منطفی جوة نارفتنه شعله زوی و در و من قال
 تا بهی صحیفه و فکله وزه جونم لیدر انکشت معجز که اولیدر الف مثاله
 ماوی و تله و بنک فی روضه العلی منور حور جا بهک فی حفرة النکاه
 قلب نزل شعله ی ما ضل اشراق چشم نزل برمه ماز غل کتخال
 ساین زمینه و دشمن لکن طرفه فوکم سر که صا لوی عرش برین لکن ظاهره
 لیدر العروج فیه تعالین بعد ما ناد و الیک من شرف العرش لاه تعال
 از لیللة العروج نوریام زبیر یافت زله ساندک روی ماه خافه از سیه خاله
 بر خطه لجره کنده که لود و کلوصاف کم یک بیدر باج لری مز لکار هبر خیا
 فی لمحی علو طباغ السما و ما اعیال فی سرائر لغو و لا کلال
 آنجا جو کشت لغو نونچ سر سهر جاس ملک بنو و مکر و صف تعال
 بید که لود تر کی کم لری فیه لری عفو کور که لود تور کی کم لری و صف تعال
 ما و رکت علال وان حبله النهر لا یبلغ السماء وان طارت النمل
 منزه و نو جکونه کنج جوه کاله تو بر دست و پاس عفو و لود از عجز و
 فصر جله که لریه من عفر سست پای لود و سپهر و لود و لود می خاک با مال
 و معنی بیا بکن جو که کالهر سایل حاش که نهر سایل جو و لود السوال
 از لطف خویش سایه زمزم بر مدارانکر نول بر زمین و من کشت خاک سال

سیر

سر و سما لطف کیده کوز زم شبن عرف لود که بونکره لطف لبله و تم ال
 حال الفلاح عقی لود حال شفق بین و بین عافیتن بالسو حال
 از کرده هیچ چیز نیارم مکر کاه و زمانه هیچ حرف نزارم مکر و بال
 عذر لیدم لود و کلوصاف کم بکن کم رله بدک تسلو کنه قلما و لاحتال
 از جو عظیم مغفرة فی عظیم تر بو عن الرمال و نعلو علی الجبال
 و لبدنه بر علوی و نی برو و دس پر و از جوه کنج که شدم مرغ بینه بال
 و ریاس جرم عوفه لری بر لطف سور صحران ظلم نشد لری نکر عفو و صال
 صبر الاله سحر صله عا تراک ما سخن لکنجا یب فی الکبر و تنه
 باشد صلوة لود سو ما علی الدواع با و صلوة سو نوار ز ما علی النوار
 رتوه روله بهشت نجبات طباة رصی بکه و الکه و بایه لا بزاله لاله
 یا مبدع تنزه اوصاف فواله عن و صمته الحد و ش عن رتبة الزوال
 لری حکم مبرم نو مبر از انفلاب و ر فعد متفنن نو منزه از اختلاف
 هم ملک عزت کن حدوت عدم عدم هم وصف کبریا که زوال فنا محال
 احسن قبوله و حوة عبد خداها بد عولید یک منزه لری لری بها لاله
 زار حمد جدا ساز عالی را جو عدل نو ساز و جد کرده مبر از قوم ضال

و بن محمد بده لری لری منتقم
 شوله و مع که جائی لری حنده انتفال

محمد ع

لحافه
جزا
تا به
ماه
قله
سا
لبا
ر
...

مناجات الی قاضی الحاجات مولانا حاج علی محمد

خدا یا تو یی که از حال من	عبادت پیش تو احوال من
تو یی مونس جاه غمخوار گاه	تو یی چار کار بیچار گاه
تو یی از کرم و لنوار همه	به بیچاره که چاره سازی همه
بود هر کس را از بندگی کسی	از بند منزلت از رحمتش تر کسی
کنشکار و رفته کار و زود	کرم نیست طاعت از بند از تو
اگر نامه از کند پاک نیست	چو لطف تو باشد از کاف پاک نیست
سر از بار عصیانه و پیش بینی	مبین جرم من رحمت خویش بینی
به لطف و کرم جرم منور کند	که بهستم ز لطف تو امید دار
بفضل تو ام هست حاجت من	کنشکار تر نیست از من کسی
ز عصیانه سینه خنم و تیره روز	چرا غم بنور یقین بر فروز
بیک قطره افتد ز لطف تو خاکه	خود کوه عصیانه باشد پاکه
تو رسول الله بالاحترام	علیه الصلوة علیه السلام
تو محمد شفیع عصاة	مدار جاهه سرور کائنات

تو که چهارگزین نبی	که بعد از حاتم و دین نبی
بصدق و ایام و عهد و عمر	بازرم غمنازه بشمن و لودگر
تو که عالم سرور استغیا	محیط کرم کوهر لاقا
تو که شهید لاله خونین غنی	کای باغ رضوانه حسین و حسن
به زین العباد و به راهه او	بآب رخ چشم کربانه او
به باقر سرافراز ملک بقا	چراغ شبنامه اله عبا
بصدق کلام زبیدی و زلفه	کز و مید هر صبح صادق شاه
تو سنی کاظم که من صبور	که بودی تخت حق محض نور
به عز از سلطان دنیا و دین	عالم از مولا که من یقین
تو که نفس سرور استغیا	که من را محرم نهایی هدای
تو که نقر محبتی از فروز وین	به سوز از لایحه دل یقین
به سوز و لهاله عسکری	که بودی چو حیدر بر بدست پوری
بمهدی و هادی که من از نام	که باید از زو ملک و ملک نظام
که از جرم ما بگذریش سوال	بفضل خود ای فایز و زوال

چو از خاک پاکه لاف بر دهنی مراد
 بیا که سزل و لار و بدنی مراد
 بهانه چشم و لار و مزه نگاه
 ز لطف تو از خالق مهر و ماه
 که پاکه از چنانغ سبازنی نگاه
 که کرد و مزه لایبش جرم پاک
 ز لطف و خود و وار و لاف
 ز آشوب لاف و کفر و لاف
 مکن و رکف نفس بجان لاف
 لاف بخش از نفس لاف و لاف
 جنازه کار و بنا و وینم باز
 که از هر دو عالم شوق و نیاز
 غنا کاغذ و بر پیش کس
 تنهای منی از زور و شتر و بس
 اگر چه بس که ز خار و خم
 مکن خوار و چشم هر کس
 سعادت و رفیع کنی و بختیار
 بر آرد مراد و مزه لای کرم کار
 ز فیض از لاف بخش لاف و هم
 خلوص و از جبهه کرم و هم
 کلاه و بیا مرزو و پوشش و لاف
 که هم ستر پوشش و لاف و کار
 سکه کار و که بنوع رضایت و لاف
 مراد باز و لاری از و بکداف
 مکر و لاف بغیبت زبانه مراد
 موز از حد نقد جان مراد
 ز هم مجتهد مراد و لار که شیطاف و من باشد اف ناکار

Süleymaniye U. Küt.	
Klas.:	Hazan Hıvâ B.
Yıl:	
Sıra:	966